

عباس معروفی



آفتگ خاطره‌های ما

ودونمایشنامه دیگر



آونگ خاطره‌های ما

معروفی، عباس

آونگ خاطره‌های ما و دو نمایشنامه دیگر / عباس معروفی. - تهران:
ققنوس، ۱۳۸۲.

ISBN 964-311-421-x

۲۰۸ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۲/۶۲

PIR۸۲۱۱/ع۴۵۱۸۳

آ۶۶۴م

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۱-۴۶۵۵۸

کتابخانه ملی ایران

آونگ خاطر های ما

و دو نمايشنامه ديگر

عباس معروفی





انتشارات فنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

عباس معروفی

آونگ خاطره‌های ما و دو نمایشنامه دیگر

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: X-۴۲۱-۳۱۱-۹۶۴

ISBN: 964-311-421-X

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۴۲۱۳

EAN: 9789643114213

Printed in Iran

فهرست

۷	آونگ خاطره‌های ما
۵۳	دلی‌بای و آهو
۱۱۹	وَرگ

آونگ خاطره‌های ما

نمایشنامه "آونگ خاطره‌های ما" سال‌ها پیش در ایران برای چاپ آماده شد اما توفیق انتشار نیافت. و نیز در سال ۱۳۷۴ قرار بود کارگردان خوب تئاتر، حسین عاطفی آن را اجرا کند که پس از چهار ماه تمرین همراه با جمال اجلالی، توفیقی به‌دست نیاورد. ابتدا نام اصلی اثر، ... و خدا گاو را آفرید، به اجبار تغییر یافت و سپس اجرای آن منع شد.

سال‌ها طول کشید و بر همه ما ماجراها گذشت که وصفش طولانی است. بگذریم. این نمایشنامه به عزیزم، عباس میلانی تقدیم می‌شود.

عباس معروفی

صحنه، برش طولی یک ساعت سازی،
به دیوارها تعدادی ساعت جورواجور آویخته شده
است، یک ساعت لنگری به دیوار سمت چپ
نصب شده که در بین ساعت های دیگر نمود بیش تری
دارد.

ویرترین سمت راست پر از ساعت است و در ورودی
درکنار ویرترین قرار دارد.

صدای تظاهرات خیابانی می آید، صدای تند
جماعتی که شعار می دهند و به مرور رد می شوند: گاه
صدای یک ساز بادی به گوش می رسد.
مرد ساعت ساز بر چهارپایه اش رو به خیابان نشسته،
محو تماشای تظاهرکنندگان، همگام با ریتم آنان پا
می کوبد.

در همین هنگام مردی خوش پوش و مرتب، ساک
به دست وارد مغازه می شود، خود را در پناه دیوار
می گیرد، صبر می کند تا تظاهراتکنندگان دور شوند.
آنگاه چرخي در مغازه می زند، به ساعت ساز نگاه
می کند، به ضرباهنگ پایش توجه می کند، ساکش را
زمین می گذارد. بعد جلو پیشخوان می ایستد.

مرد:	آقا!
ساعت‌ساز:	[یکبار به خود می‌آید، از جا بلند می‌شود.] بفرمایین. [حواسش هنوز به بیرون است.] امری داشتین؟
مرد:	منو یادتون می‌آد؟
ساعت‌ساز:	شمارو...؟ یه چیزهایی... [با تعجب و داندازش می‌کند.] شاید... ولی نه، من اصلاً شمارو به‌جانمی‌آرم.
مرد:	چطور به‌جانمی‌آرین؟
ساعت‌ساز:	قیافه‌ها که یاد آدم نمی‌مونه.
مرد:	آخه من بعضی وقتا از جلو مغازه شمارد می‌شم.
ساعت‌ساز:	[می‌خندد.] عجب!؟ [با اشاره به پیاده‌رو] از این جا رد می‌شین؟
مرد:	بله، و شمارو می‌بینم که دارین یه ساعتی رو تعمیر می‌کنین و لای چرخ‌دنده دنبال یه لقمه نون می‌گردین. حتا سرتون رو هم بلند نمی‌کنین که مخلص مفلس رو ببینین.
ساعت‌ساز:	مال این طرف‌هایین؟

- مرد:** توی همین خیابون زندگی می‌کنم. اون دور دورها.
- ساعت‌ساز:** ولی من شمارو تا به حال ندیده‌م.
- مرد:** چشم بزرگان تنگه، قربون. اگه زیر کفش تونو نگاه کنین ما رو می‌بینین.
- ساعت‌ساز:** اختیار دارین. می‌تونم پیرسَم شما کی هستین؟
- مرد:** من؟ [سکوت و لبخندی مهربان] من منم.
- ساعت‌ساز:** [با خنده] آخه بعضی‌ها خودشون نیستن.
- مرد:** پس کی هستن؟
- ساعت‌ساز:** خودشون هم نمی‌دونن. می‌دونین چرا؟ چون خیال می‌کنن خودشون هستن. اما وقتی خوب فکر می‌کنن می‌بینن اشتباه کرده‌ن. حالا شما کی هستین؟
- مرد:** چه جوری بگم قربون، چند سال پیش یه روز که هوا آفتابی بود، همچین نم‌نمک نسیمی هم می‌وزید، چند تیکه ابر هم توی آسمون بود، شما ساعت منو تعمیر کردین. یادتون هست؟ یه ساعت قاب‌نقره‌ای، ساخت سویس، بیست و چهار سنگ. یادتون نیست؟
- ساعت‌ساز:** [به فکر فرو می‌رود] شاید... ولی من حافظه درخشانی ندارم. می‌دونین چرا؟ چون من صدها هزار ساعت از کار افتاده رو راه انداختم، هزاران نفر این‌جا او مده‌ن و رفته‌ن، خوب همه این چیزها که یاد آدم نمی‌مونه.
- مرد:** [چرخ می‌زند، انگشت اشاره‌اش را به طرف ساعت‌ساز می‌گیرد.] چه ساعتی بود؟ شما یادتون هست چه ساعتی بود؟
- ساعت‌ساز:** من روزش هم یادم نیست، چه برسه به ساعتش.
- مرد:** سال‌ها همدم و همراه من بود [با حالتی غم‌انگیز] تا این‌که

توی یک زد و خورد دوستانه از بین رفت. چقدر دوستش داشتم! چقدر ماه بود!

ساعت‌ساز: کی؟

مرد: ساعت‌رو عرض می‌کنم. [سرتکان می‌دهد، ساکش را بر زمین می‌گذارد.] زیر دست و پا خُرد شد، له شد، شیشه‌اش شکست، عقربه‌هاش گم شد، اما هنوز کار می‌کرد. مدتی با خودم داشتمش. عیبش این بود که آدم نمی‌فهمید چقدر گذشته.

ساعت‌ساز: چه ساعتی بود؟

مرد: فکر می‌کنم حدود ظهر بود.

ساعت‌ساز: منظورم اینه که جیبی بود یا مچی... یا...

مرد: معلومه که ساعت زنجیردار جیبی بود. می‌داشتمش این‌جا.

ساعت‌ساز: حالا دارینش؟

مرد: نه، همراهم نیست.

ساعت‌ساز: اگه همراهتون بود، جوری درستش می‌کردم که بشه مثل روز اولش.

مرد: آفتابه خرج لحیم؟ یک‌بار فکر کردم که خرده‌ریزه‌هاشو

جمع کنم بیارم تا شما تعمیرش کنین، بعد فکر کردم که چی بشه؟ دیدم ارزش این چیزها رو نداره.

ساعت‌ساز: یادگاری بود؟

مرد: بله، یادگاری ارزشمندی هم بود. خیلی جاها رو گشتم بلکه

لنگه‌شو پیدا کنم، اما بعدها دیگه از صرافتش افتادم.

ساعت‌ساز: چه حیف!

مرد: یادگار پدر بزرگم بود که چقدر دوستش داشتم، چقدر

شب‌ها بهش فکر می‌کردم. می‌دونین؟ هنوز شب‌ها خواب‌شو می‌بینم. [به فکر فرو می‌رود.] عجیبه! سال‌های سال گذشته و من هنوز هم گاهی...

ساعت‌ساز:

توی این ویترو نگاه کنین، شاید مشابهنش رو داشته باشم. [به خود می‌آید و به ویترو نگاه می‌کند.] مشابه پدر بزرگ منو؟ [قهقهه می‌زند.] توی ویترو؟ [باز هم ریه می‌رود.] چقدر جالب بود اگه می‌شد پدر بزرگ‌ها رو توی یک ویترو پیدا کرد!

مرد:

[خجالت‌زده] متأسفم. خیال کردم ساعت رو می‌فرمایین. می‌دونین چرا؟ چون پدر بزرگ‌ها گاهی به ساعت‌های خیلی قدیمی شباهت پیدا می‌کنن. بی‌سر و صدا، دقیق، ظریف، که اگه بهشون نرسی می‌خوانن. بعضی‌هاشون هم ممکنه دیگه هرگز از خواب بیدار نشن.

ساعت‌ساز:

اون ساعت طلاست؟

مرد:

بله طلاست، سوییسی هم هست.

ساعت‌ساز:

[همچنان خیره به ساعت‌های ویترو] بعضی‌ها جوری‌اند که از روی ظاهرشون نمی‌شه قضاوت کرد. ظریف، بی‌سر و صدا، اصیل، جوری که درباره‌شون می‌شه گفت: شَرَفُ الْمَكَانِ بِالْمَكِينِ.

مرد:

مثل پدر بزرگ من.

ساعت‌ساز:

[با تعجب] پدر بزرگ شما؟!

مرد:

بله، از خانواده‌ی ریشه‌داری بود که تا آخرین دم...

ساعت‌ساز:

شما دارین منو گیج می‌کنین. من می‌خواستم اطلاعاتی از

مرد:

این ساعت‌ها به دست بیارم اما بین پدر بزرگ‌ها و ساعت‌ها دارم لنگر می‌خورم، مثل اون. [به ساعت لنگری اشاره می‌کند].
[جامی خورد و متوجه ساعت‌های ویت‌ترین می‌شود]. خیال کردم دارین راجع به پدر بزرگ‌ها حرف می‌زنین. منو ببخشین.

ساعت‌ساز:

[به ساعت‌های ویت‌ترین برمی‌گردد]. خواهش می‌کنم. ببینین، دقیق‌ترین این‌ها که کم‌تر رسیدگی بخواد کدومه؟

مرد:

من انواع ساعت‌های عتیقه رو دارم. تقریباً مجموعه کاملی از ساعت‌های قدیمی و قیمتی. مثلاً این...

ساعت‌ساز:

نه، نه.

مرد:

این یکی چطوره؟ یا مثلاً این...

ساعت‌ساز:

نه، واقعاً نه.

مرد:

[یک ساعت بغلی زنجیردار برمی‌دارد]. اون‌ی که از بین رفت شبیه این نبود؟

ساعت‌ساز:

نه، اصلاً. چطور یادتون نیست؟ زنجیرش سیلور بود، با حلقه‌های درشت. قاب نقره‌ای داشت که روی درش کنده کاری شده بود، با نقش‌های برجسته. چند اسب، چند سوار نیزه به دست، [به دست‌هاش حالت می‌دهد]. صحنه یک جنگ بزرگ بود، اون سربازها، اون همه دود باروت، اون اراپه‌ها، اون همه جسد...

مرد:

[ساعت دیگری بیرون می‌آورد]. این شکلی نبود؟

ساعت‌ساز:

[با دقت نگاه می‌کند]. صفحه و عقربه‌هاش شبیه هست، اما نقش قاب ساعت این نبود. صحنه یک جنگ بزرگ بود. یک جنگ واقعی که خون کشته‌ها پاشیده بود به چرخ اراپه‌ها.

مرد:

عجب! [محو صحبت‌های مرد] عجب!

ساعت‌ساز:

- مرد:** بله، عده‌ای فریاد می‌زدن و چیزی می‌گفتن که مفهوم نبود. عده‌ای داشتن فرار می‌کردن و وسط اجساد کشته‌ها حیرون مونده بودن. کسی به دادکسی نمی‌رسید. دود همه جا رو گرفته بود، و خون کشته‌ها پاشیده بود به چرخ ارايه‌ها. سربازها و افسرها به ستون چهار در حال عزیمت بودن، توجه دارین که؟
- ساعت‌ساز:** هزیمت؟
- مرد:** [فکر می‌کند.] فرقی نمی‌کنه. توجه دارین که؟
- ساعت‌ساز:** بله، حواسم به شماسه.
- مرد:** چه نظمی، چه دقتی! [به همه جای ویرین چشم می‌دوزد.] چه آرایشی!
- ساعت‌ساز:** سربازها؟
- مرد:** نه، نه.
- ساعت‌ساز:** ارايه‌ها؟
- مرد:** نه، نه. نه. مرحبا به این سلیقه. واقعاً آدم حظ می‌کنه. کوچک‌ترها جلو، متوسط‌ها وسط، بزرگ‌ترها عقب. تک‌ها همیشه تک‌اند. کاش این‌ها مال من بودن.
- ساعت‌ساز:** کدوم شون رو دوست دارین؟
- مرد:** آدم‌اگه روزی هزار بار این‌ها رو تماشاکنه، سیر نمی‌شه. اگر مال من بودن، مدام باهاشون ورمی‌رفتم؛ طلاها این طرف، نقره‌ها اون طرف، بقیه هم همون طرف. ببینم، اون ساعت‌ها واقعاً از طلا هستن؟
- ساعت‌ساز:** بله قربون، طلای ناب. عرض کردم که.
- مرد:** خطری نداره؟

- ساعت‌ساز:** چه خطری؟
- مرد:** که این طلاهای ناب رو می‌ذارین پشت ویتترین؟
- ساعت‌ساز:** پس من این جا چه کاره‌ام؟
- مرد:** [خوشحال] آدم نگران‌تون می‌شه، ولی وضع درخشانی دارین، به خدا!
- ساعت‌ساز:** [در حالی که به ساعت لنگری بزرگ نگاه می‌کند] اون جورها هم که شما می‌گین نیست. واقعاً خبری نیست، هیچ. مگس می‌پرونینم.
- [صدای نامعلوم یک شعار از تظاهرکنندگان خیابان به گوش می‌رسد. ساعت‌ساز به ریتمی که گاه صدای ساز بادی به آن جان می‌دهد، توجه می‌کند، و لبخند می‌زند.]
- ساعت‌ساز:** [در حال چرخاندن زنجیر یک ساعت] می‌بینین؟ شهر شلوغ شده. [می‌خندد. در همان لحظه زنجیر از دستش می‌افتد.] اما شور و حالی نداره، گرمایی نداره، بهتره بگیم اصلاً گرم نیست. افتاد.
- مرد:**
- ساعت‌ساز:** [حواسش به ساعت لنگری است.] بله، البته باید سر ساعت دوازده شب صحنه تقویمش بیفته، امانمی‌دونم چرا حالا افتاد. [ساعت لنگری آهنگ فشنگی می‌نوازد و بعد دوازده ضربه می‌زند.]
- مرد:** من حتا فکر می‌کنم که سرده. به‌خصوص شب‌ها که از سرما آدم یه جوری مورمورش می‌شه. سرمامی‌ره زیر پوست و...
- ساعت‌ساز:** بله زنجیر من افتاد. [خم می‌شود که زنجیر را بردارد.] این تنها چیزی‌ه که از پدر بزرگم برام مونده. یه زنجیر ونیزی که از صبح تا شب همین جور توی دست‌هام می‌چرخونم.

- مرد:** [حالا به زنجیر دقت می‌کند.] چرا فکر می‌کنین که بازار تون گرم نیست.
- ساعت‌ساز:** شما قلقلکی هستین، نه؟ از اونایی که با هر چیزی هی مور مور شون می‌شه! [با شوق می‌خندد.]
- مرد:** هر کسی از پدر بزرگش یه یادگاری داره.
- ساعت‌ساز:** اون‌طور که باید و شاید نمی‌چرخه. می‌دونین چرا؟ چون دست زیاد شده. به هر خیابونی نگاه کنین می‌بینین پر از ساعت فروشی و ساعت‌سازی و این جور چیزهاست.
- مرد:** حیف که کسی قدر ساعت رو نمی‌دونه.
- ساعت‌ساز:** شما ساعت‌شناس هستین؟
- مرد:** من همه چیز رو مدیون پدر بزرگم هستم.
- ساعت‌ساز:** باید مرد با تجربه‌ای بوده باشن.
- مرد:** [به ساعت‌نگری نگاه می‌کند.] فکر می‌کنم باید یه دور عقربه‌ها رو بچرخونین تا تنظیم بشه. ساده‌ست. اون وقت سر ساعت دوازده شب صحنه تقویمش می‌افته.
- ساعت‌ساز:** خُب، از هر چه بگذریم، سخن دوست خوش‌تر است. فکر می‌کنم دنبال یه ساعت منحصر به فرد می‌گردین؟
- مرد:** همین‌طوره. از کجا متوجه شدین؟
- ساعت‌ساز:** ما این موها رو توی آسیاب سفید نکرده‌یم. [با اشاره به ساعت‌ها] خُب انتخاب کنین.
- مرد:** اوه، بله. [قدم می‌زند.] اما می‌دونین؟ [در سکوت به چهره ساعت‌ساز خیره می‌شود.]
- ساعت‌ساز:** چی رو می‌دونم؟
- مرد:** پس نمی‌دونین. [سری تکان می‌دهد و نگاهش می‌کند.]

ساعت‌ساز:

چرا، می‌دونم. می‌دونین چرا؟ چون همیشه دونستن بهتر از ندونستن بوده.

مرد:

[می‌خندد.] نگفتم؟ می‌دونم که شما می‌دونین. حالا دیگه سنی از شما گذشته. اون سال‌ها که من به‌این‌جا اومدم و ساعت سوییسی بیست و چهار سنگ عتیقه‌م رو دادم به شما که تعمیر کنین، خیلی جوون‌تر بودین. سینه‌تونو سپر می‌کردین، [با تغییر لحن] آقای محترم، فرمایش تون چیه؟ بله، البته. الساعة تعمیرش می‌کنم. من یک ساعت‌ساز کهنه کارم.

ساعت‌ساز:

[لبخند بر تمامی صورتش نقش می‌بندد.] یادتون هست واقعاً؟ دلخوشی‌ها بیش‌تر بود.

مرد:

حالا هم دست کمی از گذشته ندارین. راستی چند سالتونه؟ من از همه این ساعت‌ها قدیمی‌ترم.

ساعت‌ساز:

مرد:

بلانسبت شما که آدم بافهم و کمالی هستین، این روزها آدم حسابی کم پیدا می‌شه. به قول مولانا، قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی، قندتویی، زهر تویی، بیش میازار مرا!

[در همان لحظه عده‌ای هیاهوکنان از جلو مغازه می‌گذرند و شعارهای نامفهوم می‌دهند. سازهای بادی هیاهو می‌کنند. هر دو مرد لحظاتی به بیرون خیره می‌شوند.]

ساعت‌ساز:

[با هیجان پا می‌کوبد.] زنده‌باد، واقعاً زنده‌باد!

مرد:

می‌بینین؟ هیچ چیز نمی‌فهمن. اما با تمام وجود فریاد می‌کشن. قبول دارین؟

ساعت‌ساز:

[با صدای بلند] زنده‌باد، زنده‌باد!

- مرد:** اصلاً معلوم نیست از کجا راه افتاده‌ن.
- ساعت‌ساز:** ما قطعاً به پیروزی و خوشبختی می‌رسیم.
- مرد:** خوشبختی تو ی آسمون‌هاست. همه اونو می‌بینن اما دست‌شون بهش نمی‌رسه.
- ساعت‌ساز:** من نمی‌بینم. می‌دونین چرا؟ چون به هیچ قدرتی وابسته نیستیم.
- مرد:** حمایت که می‌شید.
- ساعت‌ساز:** اصلاً.
- مرد:** مشکل می‌شه باور کرد.
- ساعت‌ساز:** شما نباید این‌طور راجع به ما قضاوت کنین. به‌خصوص در مورد حزب. می‌دونین چرا؟ چون ماهیچ کمکی نمی‌گیریم.
- مرد:** من ذاتاً آدم شکاکی هستم. به همه چیز...
- ساعت‌ساز:** نمی‌دونم سرچشمه بدبینی شما کجاست. حتماً این مَثَل معروف رو شنیدین که میگه؛ «اصل بر برائت است، مگر آن که خلافش ثابت شود.»
- مرد:** اگه حزب چهارتا آدم مثل شما داشته باشه، بله، پیروزی بسیار نزدیکی خواهید داشت.
- ساعت‌ساز:** متشکرم.
- مرد:** اما همه که این‌جور نیستن. یک مشت آدم کودن ریخته‌ن جلو اداره‌جات، دست‌گذاری پیش گرفته‌ن و منتظر صدقه‌ن. دیده‌ین؟
- ساعت‌ساز:** بله، دیده‌م. اما این‌ها ارتباطی به ما ندارن.
- مرد:** چرا به جای این حرف‌ها نمی‌رن به زندگی‌شون برسن؟
- ساعت‌ساز:** قصد‌گذاری ندارن، به ستوه او مده‌ن.

- مرد:** چرا به جای این کارها مطالعه نمی‌کنن؟
- ساعت‌ساز:** آدم‌های بدی نیستن، از زندگی خسته شده‌ن.
- مرد:** چرا به جای این وحشی‌بازی‌ها نمی‌خوان یه تخصصی یاد بگیرن؟
- ساعت‌ساز:** گرفتارن، می‌خوان یاد بگیرن، اما امکان‌شو ندارن.
- مرد:** یه چیزی شون می‌شه.
- ساعت‌ساز:** درد دارن، مشکل دارن، من هم...
- مرد:** [به یک چرخش به طرف او برمی‌گردد.] بله، این یه حرفی‌ست.
- شما تخصص دارین، اعتراض هم که بکنین...
- ساعت‌ساز:** باور می‌فرمایین که من به خاطر هیچانش دست به کارهای سیاسی نمی‌زنم؟
- مرد:** باور می‌کنم.
- ساعت‌ساز:** در واقع من یک علاقه‌مند به امور سیاسی هستم.
- مرد:** امروز دیدم عده‌ای جلو اداره کشاورزی بست نشسته‌ن که بذر مجانی بگیرن.
- ساعت‌ساز:** البته اجتماع کشاورزها جلو اداره کشاورزی ارتباطی با قضایای سیاسی نداره.
- مرد:** از دور همه چیز یه جور به نظر می‌آد.
- ساعت‌ساز:** این بی‌انصافیه.
- مرد:** به نظر من باید در مسائل سیاسی، بذر فراوون پاشید، یه چیزی مثل جو یا یونجه.
- ساعت‌ساز:** ما در مسائل سیاسی بذر نمی‌پاشیم. می‌دونین چرا؟ چون فایده‌ای نداره. چیزی سبز نمی‌شه.
- مرد:** منظورم اینه که نباید قاطی کرد.

- ساعت‌ساز: چى رو؟
- مرد: واضح تر بگم. شما وارد سياست نشين.
- ساعت‌ساز: خودتون چرا در امور سياسى...
- مرد: من؟ من از سياست متنفرم. با اين حال اگه اراده مى‌كردم مى‌تونستم وكيل مجلس يا وزير باشم.
- ساعت‌ساز: راستى مى‌فرمايىن؟
- مرد: معلومه، دوست عزيز. من با كسى شوخى ندارم. اما تعجب مى‌كنم شما چرا؟
- ساعت‌ساز: هميشه دلم مى‌خواست توى سرنوشت مملكتم نقش داشته باشم، اين كه خواسته زيادى نبود. [غمگين] اما هيچ وقت نداشتن... پس آدم دلش به چى خوش باشه؟
- مرد: ول كن آقا! اين همه چيزهاى قشنگ، تنوع، رنگ.
- ساعت‌ساز: زندگى خيلى سخت شده. مردم حق دارن.
- مرد: مردم چه حقى دارن؟
- ساعت‌ساز: يعنى حق با مرده. يعنى حق دارن، بله.
- مرد: حتا حق دارن حق شما رو بخورن!!
- ساعت‌ساز: البته چنين قصدى كه ندارن. حق خودشونو مى‌خوان.
- مرد: خيالات نبايد، دوست عزيز. در يك جابه‌جايى قدرت ممكنه شما صاحب اين مغازه و اين همه ساعت عتيقه طلا و نقره نباشين.
- ساعت‌ساز: [بر مى‌آشوبد.] چطور؟ چطور؟ اصلاً چه كسى جرئت مى‌كنه ...
- مرد: خيلى ساده. از شما مى‌پرسن «از كجا آورده‌اى؟» بعد براى غارت مى‌ريزن.

ساعت‌ساز:

خیلی بیخود. مگه شهر هرت شده، آقا؟

مرد:

از اون هم بدتر. زمانی که برای غارت به شما حمله‌ور می‌شن قانون علیه شماست. حتاحزب‌تون هم داره ذهن شما رو غارت می‌کنه. از صداقت شما استفاده می‌کنن و یکباره می‌بینن که هیچی تو دست‌هاتون نیست. می‌ریزن این جا و همه‌چیزو خُرد می‌کنن، شما رو زیر مِشت و لگد می‌گیرن و اموال‌تون رو این‌جوری چپو می‌کنن و اگه زیاد هم حرف بزنن می‌گن «مملکت قانون داره، آقا، برو کنار بینم.» و اگه خیلی شلوغش کنین یه گلوله خالی می‌کنن توی مغزتون.

ساعت‌ساز:

شما چه حقی دارین که علیه من تخطئه می‌کنین؟!

مرد:

[سر خم می‌کند.] من؟ من حاضرَم سرم رو در راه شرافت شما بدم، قربون.

ساعت‌ساز:

[لبخند می‌زند.] پس چرا می‌خواین که مردم اموال منو غارت کنن؟

مرد:

من چنین چیزی نمی‌خوام. کی جرئت داره؟

ساعت‌ساز:

پس از کجا می‌دونین که ممکنه...

مرد:

نمی‌دونم. شاید یه لحظه خودمو جای شما گذاشتم. ببینین روی اون دیوار چی نوشته؟ یه کم بیاین جلو بخونین. بله، «زمین مال خداست.» یعنی چی؟ یعنی...

ساعت‌ساز:

اگه زمین مال خداست پس من که دارم توش کشاورزی می‌کنم یا هر کاری می‌کنم، چه کاره‌ام؟ چرا کسی بحث مالکیت رو مطرح نمی‌کنه که کسی افکار و اموال افراد رو غارت نکنه؟ چرا هیچ وقت از این صحبت‌ها نمی‌شه؟

مرد: من هم که دارم همینو عرض می‌کنم، دوست عزیز! بحث

داره سیاسی و خطرناک می‌شه. [ساکش را برمی‌دارد.] بهتره که من برم. با اجازه تون.

ساعت‌ساز: صبر کنین، بذارین این سر و صداها بخوابه، بعد راه بیفتین.

به خصوص که شما اهل سیاست هم نیستین، ممکنه یه وقت آسیب ببینین.

مرد: گمون نمی‌کنم اتفاقی برام بیفته.

ساعت‌ساز: به حرف یه کهنه کارِ سیاسی که نبضش با تیک‌تیک زمان

می‌تپه گوش کنین. به قول معروف؛ «در عالم سیاست زخم‌هایی هست که روح را در انزوای می‌خورد و هی می‌تراشد.» مثل چرخ‌دنده‌های ساعت که اگه یکیش خراب باشه می‌زنه همه رو خراب می‌کنه.

مرد: [ساکش را می‌گذارد.] من خیلی نگران شما هستم. هیچ وسیله

دفاعی ندارید.

ساعت‌ساز: اتفاقاً ما علیه همین چیزها مقاومت می‌کنیم. زیاد هم نگران

ما نباشین، قربون. ما هم یه چیزهایی داریم که بتونیم از خودمون مواظبت کنیم.

مرد: من آرامش رو ترجیح می‌دم.

[صدای هیاهو و شعار که از دور می‌آید، اوج می‌گیرد، و در صدای سازهای بادی گم می‌شود. ساعت‌ساز محو صداها، به بیرون توجه می‌کند.]

ساعت‌ساز: آرامش! گفتید آرامش، و من یاد آرامش بعد از طوفان افتادم.

مرد: شاید براتون جالب باشه... من کمال آرامش هستم. [دستش

را دراز می‌کند.] خوشوقتم.

ساعت‌ساز:

خوشوقتم. واقعاً شما آقای کمال آرامش هستید؟

مرد:

برادر بزرگم که سال‌ها پیش مرد، جمال آرامش بود، ولی من کمال آرامش هستم.

ساعت‌ساز:

خوشوقتم. چه اسم با مسمایی! برادر تون بیمار بودن؟

مرد:

قانع‌تاریا گرفت و خرده خرده از بین رفت. از پاهاش شروع کرد به سیاه شدن و گندیدن، تا چشم‌به هم زدیم اثری ازش نمونه بود. همه از سر آسیب می‌بینن و می‌میرن، به قول شاعر، ماهی از سرگنده گردد نی ز دم، ولی اون از پاهاش پوسید.

ساعت‌ساز:

جالبه جمال آرامش. کمال آرامش.

مرد:

هر چی فکر می‌کنم می‌بینم شغل شما فقط با آرامش معنا پیدا می‌کنه. حالا که به این سن و سال رسیده‌م می‌فهمم که می‌بایست ساعت‌ساز می‌شدم، شاید هم اشتباه می‌کنم. نمی‌دونم. اما ساعت و ساعت‌سازی و ور رفتن با ساعت همیشه برای من جذاب بوده. اشتباه نمی‌کنم؟
نخیر، درست می‌فرمایین.

ساعت‌ساز:

[بی‌قرار به این سو و آن سو سرک می‌کشد.] با اجازه تون برم این دور و ور آبی، آبمیوه‌ای، چیزی پیدا کنم. چون از تشنگی دارم هلاک می‌شم. شما هم چیزی میل دارین براتون بگیرم؟
اجازه بفرمایین. [خم می‌شود زیر پیشخوان برای مرد آب می‌ریزد.] بفرمایین. یه لیوان آب این‌جا پیدا می‌شه که شما توی این شلوغی جون‌تونو سرش نذارین.

مرد:

راستی می‌فرمایین؟ واقعاً خطرناکه؟

مرد:

نخورده‌یم نون گندم، ولی دیده‌یم دست مردم. من با این

ساعت‌ساز:

چشم‌هام دیده‌م که همین جا یه بدبختی روکشته بودن، جسدش سه روز آژگار کنار خیابون افتاده بود و کسی جرئت نداشت بره سراغش. یک‌بار اون سال‌های قدیم توی انتقام‌کشی‌های مذهبی یا تسویه‌حساب‌های سیاسی، یک آدمی رو که بی‌موقع آفتابی شده بود، قطعه قطعه کرده بودن. پنج دقیقه دیر رسیده بود، فقط پنج دقیقه.

مرد:

دارین منو تهدید می‌کنین، یا می‌ترسونین؟

ساعت‌ساز:

هیچ کدوم، قربون. این‌ها واقعیت داره. می‌خوام بگم که من این‌جا خیلی چیزها دیده‌م. اون جوون اگه یه ساعت مچی داشت و دیرتر از موعد نمی‌رسید، الان زنده بود.

مرد:

[آب را می‌نوشد و لیوان را روی میز می‌گذارد.] بشیر درگیر مسائل عجیب و غریبی شده که داره یادش می‌ره در حال حاضر ساعت مهم‌ترین وسیله دنیاست. زمان همیشه همراه مالکیت به یغما رفته.

ساعت‌ساز:

من هم به چنین مسئله‌ای اعتقاد دارم. سال‌هاست که ما ساعت‌سازیم. پدرم هم ساعت‌ساز بود. می‌گفت این یک وراثته. ما چشم‌مون رو توی ساعت‌سازی پدرمون باز کردیم.

مرد:

پس شما ساعت‌ساز خانوادگی هستید!؟

ساعت‌ساز:

بله قربون. برادرم هم ساعت‌سازه. اما خصوصی بگم، آدم احمقیه. از من بزرگ‌تره و با این که سن و سالی ازش گذشته و سوی چشم‌هاش کم شده، صبح تا شب دل و روده ساعت‌ها رو بیرون می‌ریزه و با این چرخ‌دنده‌ها ور می‌ره. بهش می‌گم دنبال چی می‌گردی؟

- مرد:** لابد دنبال زمان از دست رفته‌ش!
- ساعت‌ساز:** می‌گه دنبال یک حلقه مفقوده هستم.
- مرد:** لای چرخ دنده‌های ساعت؟
- ساعت‌ساز:** می‌دونین؟ از وقتی دخترش رو سر به نیست کردن، یک‌هوا مبهوت شد. رفت توی لاک خودش، مثل یک مجسمه در حال تعمیر ساعت.
- مرد:** چرا سر به نیستش کردن؟
- ساعت‌ساز:** نمی‌دونم. یعنی هیشکی نمی‌دونه. یه روز که رفت دانشگاه دیگه برنگشت. بعدها روزنامه‌ها نوشتن...
- مرد:** عجب! ببینم، برادر تون تابه‌حال سرنخی پیدا کرده؟
- ساعت‌ساز:** از حلقه مفقوده؟
- مرد:** نه، از دخترش که چرا...
- ساعت‌ساز:** آهان، نمی‌دونم. ولی من حوصله ندارم. کلاً آدم بی‌حوصله‌ای شده‌م. دل و دماغ هیچ‌کاری رو ندارم.
- مرد:** پس کی این ساعت‌های با ارزش رو مرتب می‌کنه؟
- ساعت‌ساز:** خودم. یادتون نیست؟ سال‌ها پیش که شما یک ساعت عتیقه قاب‌نقره آوردین که من تعمیرش کنم، یادتون نیست؟ روی قابش تصویر یک جنگ‌حکاکی شده بود، با نقش‌های برجسته، از یک جنگ واقعی. اون ارابه‌ها، اون سربازها، اون خون‌هایی که به چرخ ارابه‌ها پاشیده بود... [به فکر فرو می‌دود.]
- مرد:** جنگ بزرگی که خون به چرخ ارابه‌ها پاشیده بود؟
- ساعت‌ساز:** بله.
- مرد:** من؟

- ساعت‌ساز: بله.
- مرد: چنین جنگی رو به‌خاطر ندارم.
- ساعت‌ساز: [یکباره به خود می‌آید.] پس تشریف ببرین.
- مرد: کجا؟
- ساعت‌ساز: چه می‌دونم. فقط تشریف ببرین.
- مرد: من که گفتم باید برم. [دکمه کتش را می‌بندد و با ساعت‌ساز دست می‌دهد و بعد از مغازه خارج می‌شود.] خدا نگهدار.
- ساعت‌ساز: [در تنهایی قدم می‌زند.] ابله! دیوانه بود. [ناگهان چشمش به ساک مرد می‌افتد.] اینو جا گذاشته. [ساک را بر می‌دارد و به دنبال مرد سرش را از مغازه بیرون می‌برد.] آقا! آقا! آقای عزیز! ساک شما جا مونده. بله. این... [بر می‌گردد پشت پیشخوان. مرد وارد می‌شود.]
- مرد: آه، منو ببخشین. [می‌خواهد ساک را بردارد.] حواسم کاملاً پرت شده بود. داشتم به ساعت قاب نقره‌ام فکر می‌کردم که روی قابش...
- ساعت‌ساز: جنگ شده بود؟
- [ساعت‌ساز و مرد لحظاتی به همدیگر خیره می‌شوند و بعد قهقهه می‌زنند. لحظاتی از سرخوشی می‌خندند که اشک به چشم‌هایشان می‌آید. در لابلای خنده چیزهای نامفهومی می‌گویند و با دست حرف‌های همدیگر را تأیید و نفی می‌کنند.]
- مرد: به همین سادگی؟
- ساعت‌ساز: بله، به همین سادگی.
- مرد: [اشک‌هایش را بادو انگشت پاک می‌کند.] خوب یادم هست که شما سال‌ها پیش ساعت منو تعمیر کردین. ولی حیف.

ساعت‌ساز:	پدر بزرگ تون؟
مرد:	بله، پدر بزرگم خیلی حیف شد. ساعت نازنینی بود.
ساعت‌ساز:	[می‌خندد.] آدم مطبوعی هستید.
مرد:	شما هم بسیار مهربون و ماهین. با گذشته تون هم زیاد توفیری نکرده‌ین. [با دست نشان می‌دهد.] همون جوری که بودین، هستین و تکون هم نخورده‌ین.
ساعت‌ساز:	لطف دارین. اما اگه راست شو بخواین حالا دیگه احساس پیری و خستگی می‌کنم.
مرد:	پیری؟
ساعت‌ساز:	بله.
مرد:	شما؟
ساعت‌ساز:	بله.
مرد:	نفرمایین. اما خستگی خوب، حق دارین. مگه چقدر باید کار کرد؟
ساعت‌ساز:	واقعاً حوصله هیچ کاری رو ندارم، با این حال از صبح که این‌ها رو کوک می‌کنم و گرد و غبارشونو می‌گیرم، زندگی من شروع می‌شه. تیک‌تاک، تیک‌تاک، تیک‌تاک. [بالبخندرو به ساعت لنگری] مثل این نازنین. می‌بینین؟
مرد:	[به همه ساعت‌ها و سپس به ساعت لنگری نگاه می‌کند.] واقعاً این یکی تماشاویه. کاش من هم می‌تونستم ساعت‌ساز باشم.
ساعت‌ساز:	کار سرگرم‌کننده و جالبیه. البته حالا دیگه برای شما کمی دیره. می‌دونین چرا؟ چون زندگی مثل جوونیه. یکباره نگاه می‌کنی می‌بینی رفته.

- مرد:** [متأثر] حرف‌های غریبی می‌زنین. زندگی همین جور داره از دست‌مون می‌ره و ما، هیچ نمی‌فهمیم.
- ساعت‌ساز:** هر روز هم به یه چیز تازه سرگرم می‌شیم.
- مرد:** بدون این که خودمون بخوایم.
- ساعت‌ساز:** بله، قربون. اصلاً نمی‌دونیم برای چی زنده‌ایم. چه کار می‌خوایم بکنیم. صبح رو شب می‌کنیم و شب رو صبح.
- مرد:** در نهایت سادگی زندگی می‌کنیم و هیچ توقعی هم از کسی نداریم.
- ساعت‌ساز:** آدم باید چشمش رو باز کنه. زندگی رو دست‌کم نگیره.
- مرد:** به قول فرمایش شما، یکباره عزرائیل می‌آد سراغ آدم و...
- ساعت‌ساز:** من؟ [با تعجب.]
- مرد:** شما فرمودین.
- ساعت‌ساز:** چی؟
- مرد:** که آدمیزاد باید خیر داشته باشه و به همنوعش کمک کنه...
- ساعت‌ساز:** من؟
- مرد:** نخیر، آدمیزاد.
- ساعت‌ساز:** یعنی من آدمیزاد نیستم؟
- مرد:** چه حرف‌ها؟! شما که فرشته‌این قربون. منظورم اینه که هر آدمیزادی باید این جور باشه.
- ساعت‌ساز:** صحیح می‌فرمایین. ولی نمی‌شه که این‌ها رو ول کنم و برم.
- مرد:** نه، اصلاً صلاح نیست. این روزها غار تگرها ما رو محاصره کرده‌ن. باید اتفاقاً بیش‌تر مراقب باشیم.
- ساعت‌ساز:** مردم گرسنه‌ن و احساس ناامنی می‌کنن.
- مرد:** اما غار تگرها گرسنه نیستن.

- ساعت‌ساز: پس چرا غارت می‌کنن؟
- مرد: من هم می‌خوام همینو از شما بپرسم. راستی چرا دیگه چیزی برامون نمونده؟
- ساعت‌ساز: راستش طمع و افزون‌طلبی بشریت رو همیشه به خطر انداخته.
- مرد: مثلاً شما که این همه ساعت عتیقه، از طلا و نقره گرفته تا ساعت‌های ارزون‌قیمت دارین دیگه چی می‌خوانین؟
- ساعت‌ساز: چی می‌خوام؟... معلومه، آدمیزاده و ولع.
- مرد: شما و ولع؟!
- ساعت‌ساز: معلومه. هر آدمی یه ولعی داره. مثلاً ولع من اینه که برم توی مغازه برادرم و اون ساعت‌هایی رو که اون داره و من ندارم بردارم.
- مرد: خب؟
- ساعت‌ساز: می‌رم و رمی دارم.
- مرد: کار درستی نمی‌کنین.
- ساعت‌ساز: من؟
- مرد: بله، شما.
- ساعت‌ساز: چرا؟
- مرد: ببخشید هان! شما دارین با من شوخی می‌کنین یا سربه‌سرم می‌ذارین؟ راستی راستی شما چنین کاری رو می‌کنین؟
- ساعت‌ساز: من؟ من آدمی‌ام که به قول پدرم از زور سادگی گاهی به خیریت می‌زنم. این فانتزی منه که مثلاً اگه...
- مرد: این فکر اصلاً پسندیده نیست.
- ساعت‌ساز: من تا به حال حتا یک نون هم بی‌اجازه از جایی برنداشتم.

می‌دونین چرا؟ چون ژان والژان یه نون دزدید، به نوزده سال حبس محکوم شد. از اون زمان که من بچه بودم و کتاب بینوایان رو خوندم، تصمیم گرفتم هرگز دزدی نکنم. تا به حال باور کنین آزارم به مورچه هم نرسیده.

برای چی باید مورچه رو آزار داد؟

مرد:

به قول سعدی؛ میازار موری که دانه کش است...

ساعت‌ساز:

خب، مسخره نیست؟ یعنی چی؟ این سعدی هم حالش خراب بوده. من نمی‌فهمم. یعنی آدم راه‌بیفته و یه مورچه بدبخت رو بگیره و هی آزارش بده؟ این چه فرهنگیه آخه؟ چرا شما باید به این فکر کنین که مورچه رو باید آزار داد؟

مرد:

ولی من چنین کاری نکردم.

ساعت‌ساز:

[با لبخند] من که می‌دونم شما شریف‌ترین آدم روی زمین هستین. اما می‌خوام بدونم چرا توضیح می‌دین؟ اصلاً به کسی چه مربوط؟ من داشتم راجع به ولع شما حرف می‌زدم که ممکنه خطر آفرین باشه.

مرد:

یعنی چه خطری؟

ساعت‌ساز:

وقتی مسیح به آسمون می‌رفت، ملائک توی هر طبقه آسمون سؤال‌هایی ازش می‌کردن و می‌داشتن که بره بالاتر. توی طبقه چهارم دیدن زیر یقه کتش یه سوزن و نخ جاسازی کرده. بهش گفتن آقای مسیح، این چیه؟ گفت سوزن و نخ که اگه یه جایی از لباسم پاره شد بتونم بدوزمش. بهش گفتن تو نمی‌توننی بری طبقه هفتم، همین جامی مونی تا بفهمی که آدم گنده‌ای هستی، مثلاً پیغمبری. کسی که داره می‌ره عرش خدا، سوزن و نخ با خودش ورنمی‌داره. بلکه

مرد:

فقط به خدا فکر می‌کنه. می‌بینن که ولعِ مسیح بدجوری کار دستش داد.

ساعت‌ساز: شما باید یک جامعه‌شناس روحانی باشین!؟

مرد: روحانی؟ من و روحانیت؟

ساعت‌ساز: قاضی هستین؟

مرد: قاضی؟ نه، نه.

ساعت‌ساز: پلیس.

مرد: نه، خیلی دور شدین.

ساعت‌ساز: نویسنده؟

مرد: نه، نه. [می‌خندد و سر تکان می‌دهد.] کاش بودم.

ساعت‌ساز: نوازنده.

مرد: نه. [می‌خندد.] به من می‌آد اهل موسیقی باشم؟

ساعت‌ساز: سیاستمدار؟

مرد: [بایک چرخ ملایم] من فلسفه خونده‌م. منتها ریش و سبیل و

موی مخصوص فیلسوف‌ها رو ندارم. عینک ته‌استکانی هم

نمی‌زنم. شاگردهای من همیشه می‌گن: [با تغییر لحن] «آقا،

شما آدم‌شناس هستید.» اما می‌دونین؟ من تاریخ‌شناس

هستم. جغرافیای گرسنگی و جغرافیای طبیعی هم تدریس

می‌کنم. فلسفه‌ای دارم در باب جغرافیای اقتصادی.

ساعت‌ساز: عجب!

مرد: بله. به عقیده من در یک جامعه گرسنه، اقتصاددان‌ها از نوابغ

دهرن.

ساعت‌ساز: عالی بود. حرف بسیار متینی بود.

مرد: ما مثل شمع سوختیم، آقا. به قول حافظ، «شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان.»

ساعت‌ساز: اما مثل این که وقت زیاد داریم. می‌دونین چرا؟ چون با این وضعی که مردم از صبح تا شب می‌دون، دو شیفته، سه شیفته و اصلاً به هیچ کارشون نمی‌رسن، شما خوشبختانه سِر صبر و با خیال راحت...

مرد: شما خیال می‌کنین که من وقتم رو تلف می‌کنم؟ نه، نه، اشتباه می‌کنین. من همین‌طور که با شما حرف می‌زنم، چیز یاد می‌گیرم و از تجربیات‌تون کسب فیض می‌کنم. من اصولاً هرچی دارم از مردم دارم. الان در همین لحظات که دارم با شما حرف می‌زنم، علاوه بر تماشای این ساعت‌ها، در حال بده‌بستان‌های عظیمی هستم که روح منو به تلاطم می‌ندازه و منو از خودم بیخود می‌کنه.

ساعت‌ساز: راستی چرا عضو حزب نمی‌شین؟ می‌دونین چرا؟ چون شما با این دانش‌تون می‌تونین حتا دبیر کل بشین.

مرد: بدبختی من این جاست که زیادی احساساتی‌ام، گاهی می‌رم سراغ گل و گیاه، گاهی می‌زنم به صنایع روزگار. مدتی سرمو به پوشاک و خوراک گرم می‌کنم. پاری وقت‌ها می‌افتم به فرهنگ و کتاب و نشر، حالا هم دلم اسیر ساعت و زمان و عقربه شده... هی... این کلکسیون قشنگی که شما این جادرست کرده‌ین... [سرش را آرام پایین می‌آورد.] شاید شما بفهمین که من حالا چه احساسی دارم؟

ساعت‌ساز: تُب شما می‌تونین این‌ها رو برای خودتون بخرین.

مرد: ای آقا، مگر یک استاد یا فیلسوف چقدر درآمد داره که بتونه

چیزی بخره. شما که خودتون حساب کار دست تون هست! دلم می‌خواد، بله، دلم می‌خواد صاحب این چیزها باشم و کنارشون زندگی کنم. اما حتا یکی از این‌ها رو نمی‌تونم بخرم. این قیمت‌هایی که نوشته‌ین، بذارین ببینم، [قیمت‌ها را محاسبه می‌کند]. بله. من باید سی و یک سال دیگه زندگی کنم و به چیز مهمی رو هر روز از برنامه غذایی‌م حذف کنم تا بتونم فقط این یکی رو بخرم.

ساعت‌ساز:

بدبختی این جاست که به کم هم قانع نیستین. می‌دونین چرا؟ چون اون ساعتِ طلایِ سویسی مال دو قرن پیشه. [به مرد نگاه می‌کند]. شما عتیقه هم جمع می‌کنید؟

مرد:

نه، در حال حاضر من فقط ساعت دوست دارم. نه آثار باستانی، نه آثار هنری، نه ثروت‌های کلان و نه چیزهای دیگه، فقط ساعت. چرا؟ شاید از وقتی ساعت یادگاری پدر بزرگم رو پیدا کردم... شاید... راستی شما نمی‌دونین چرا؟

ساعت‌ساز:

چون وقت طلاست.

مرد:

[روی پاشنه پا می‌چرخد]. آفرین!

ساعت‌ساز:

ساعت محک عمره.

مرد:

بخصوص این ساعت‌های قشنگ.

ساعت‌ساز:

[با حالت بهجگانه می‌خندد]. خوب، آقای عزیز، شما که این قدر ساعت دوست دارین، پس چرا رفته‌ین جغرافیای گرسنگی خونده‌ین؟ چرا ساعت‌ساز نشدین؟

مرد:

اشتباه، اشتباه، راه غلط، مسیر عوضی. چه می‌دونم.

ساعت‌ساز:

آدمیزاد عیبش اینه که مدام اشتباه می‌کنه و می‌گه تجربه.

مرد: بله، واقعاً. آدم تا دم مرگ اشتباه می‌کنه و بعد می‌گه یک

تجربه دیگر هم به تجربیاتم اضافه شد.

ساعت‌ساز: بعضی‌ها خیال می‌کنن زندگی تکرار تجربه‌های غلطه.

[صدای هیاهوی نامفهوم. صدای سازهای بادی از دور. صدای

هوهوی باد از دور. صدای جیغ یک زن در لابلای صداها

می‌پیچد.]

مرد: بعضی‌ها چه خیال‌هایی می‌کنن!

ساعت‌ساز: حالا دیگه این جور می‌شه.

مرد: اصلاً این جور نشده. برای همین که شما با دیگران توفیر

دارین. من که عرض کردم، امروز تصمیم داشتم مغازه شما

رو ببینم، یادی از خاطرات، بعدهم یک عدد ساعت نفیس

ارزون از شما بگیرم.

ساعت‌ساز: یادتون باشه، هیچ گرونی‌ای بی حکمت نیست، هیچ

ارزونی‌ای هم بی علت نیست.

مرد: چه حرف متینی! تا به حال نشنیده بودم.

ساعت‌ساز: اینو همیشه پدر بزرگم می‌گفت.

مرد: چه نغز و پرمغز! ببین، اگه من یه ساعت نفیسِ ارزون

بخوام، چه کار باید بکنم؟

ساعت‌ساز: حالا دیگه ما با هم دوست شده‌یم. [با مرد دست می‌دهد.]

نمی‌تونم جنس بنجل دست شما بدم.

مرد: شما از اول انسان شریفی بودین. اون سال‌ها که از یاد من

نرفته. ولی دوست عزیز! حساب، حساب و کاکا، برادر. من

هر چقدر پول بدم همون قدر آش می‌خورم. درسته؟ [هر دو

می‌خندند.] بریم سرِ انتخاب.

[هر دو به طرف ویتترین خم می‌شوند و با ساعت‌ها ور می‌روند. نه، آره، نه، این چطوره؟ نه، نه...]

ساعت‌ساز:

من آدم شوخ طبعی هستم. [با شوخی و خنده] راستی شما کیف پول تون همراه تون هست؟ یعنی جانمونده؟ می‌دونین چرا؟ چون بعضی‌ها انتخاب می‌کنن و بعد می‌بینن که پول همراهشون نیست. یا مثلاً کیف‌شونو جا گذاشته‌ن، یا...

مرد:

[دست به جیب می‌برد، کیفش را روی پیشخوان می‌گذارد.] شوخی می‌فرمایین؟ ببینین. من بی پول نیستم، اما مقتصدم. جغرافیای گرسنگی به من می‌گه: «هی، مواظب باش!»

ساعت‌ساز:

[چشم‌هاش برق می‌زند.] شما، هم یه دوست خوب هستین، هم یه مشتری خوش مشرب. اما من بهتون تخفیف کلی می‌دم.

مرد:

[خوشحال] من گاهی از جلو مغازه شما رد می‌شم، تابلو مغازه شما همیشه به من چشمک می‌زنه. بعد فکر می‌کنم پس از اون همه سال چقدر جالبه که شما رو دوباره می‌بینم. [می‌زند به تخته.] چشم‌نخورین، تکون نخورده‌ین. همونی که بوده‌ین هستین، بلکه کمی هم جوون‌تر شده‌ین. می‌دونین؟ وقتی به شما نگاه می‌کنم، با خودم می‌گم انگار عقربه‌های ساعت شما برعکس چرخیده.

ساعت‌ساز:

[با شوق] اختیار دارین. حالا دیگه موهام سفید شده، نوه دار شده‌م، منتها به خاطر علاقه به عقربه‌ها، شکسته و فرتوت نشده‌م. من شغل ساعت‌سازی رو دوست دارم.

مرد:

معلومه. از اسم قشنگی که روی مغازه تون گذاشتین پیدا است.

ساعت‌ساز:	زمان.
مرد:	زمان.
ساعت‌ساز:	[بارضایت خاطر] بله، زمان.
مرد:	یعنی خودِ ساعت. یا به قول دوستان: خودِ جنس.
ساعت‌ساز:	توی همین میدون بالایی یه ساعت‌سازی هست که اسم مغازه‌ش رو گذاشته؛ ساعت‌سازی درستکار.
مرد:	[پوزخند می‌زند.] درستکار! دلال‌ها باید اسم محل کارشونو بذارن درستکار که راحت بتونن خر رنگ کنن. و چقدر دلالی رونق گرفته، از دلالی مواد خوراکی بگیرین تا دلالی خدا.
ساعت‌ساز:	همینو بگیرین.
مرد:	ساعت‌سازها از جنس زمانن، ارتشی‌ها منظم‌ن، چشم‌پزشک‌ها عینکی می‌شن، خلبان‌ها توی تصادف اتومبیل از بین می‌رن. و ما متخصص‌های جغرافیای گرسنگی، آخرش از گشنگی می‌میریم.
ساعت‌ساز:	[می‌خندد.] خوب درک می‌کنین. می‌دونین چرا؟ چون ساعت باروان آدمیزاد سر و کار داره. ساعت می‌گه کی بخواب، کی بیدار شو، کی برو سر کار، کی برگرد. برنامه‌ریزی می‌کنه برات.
مرد:	مرسی!
ساعت‌ساز:	اسم مغازه پدرم ساعت‌سازی ابتکار بود. اما برادرم اسم مغازه‌اش رو گذاشته تلاش.
مرد:	[پوزخند می‌زند.] چه ربطی به ساعت‌سازی داره؟
ساعت‌ساز:	همینو بگیرین!

- مرد: به یک باشگاه ورزشی شبیه تره.
- ساعت‌ساز: همینو بگیرین!
- مرد: راستی چرا دخترش سر به نیست شد؟
- ساعت‌ساز: هیشکی نمی‌دونه. شاید انتخاب خودش بود.
- مرد: انتخاب بزرگ‌ترین هنر بشره. [اشاره به ساعت لنگری] این یک انتخاب هنر مندانه است. [دست‌های خودش را می‌بوسد].
- مرد: این که من این جا رو انتخاب کرده‌م، از خودم متشکرم. [اشاره به ساعت لنگری] فقط دیدن این ساعت می‌تونه...
- ساعت‌ساز: [میان حرفش می‌دود]. چشم‌تونو گرفته؟
- [مرد همراه آونگ گردن می‌زند و سرش را این طرف و آن طرف تکان می‌دهد. ساعت‌ساز آهنگی رازمزه می‌کند، دست‌هاش را به حالت والس می‌گشاید و می‌رقصد.
- مرد: تیک، تاک، تیک، تاک. [با حرکت سر] تیک، تاک. بی نظیره.
- ساعت‌ساز: لابد چشم‌تونو گرفته.
- مرد: نه، نه. چون نه پولم کفاف می‌ده، نه دلم می‌آد از این جا تکونش بدم.
- ساعت‌ساز: مسئله‌ای نیست. اگه ...
- مرد: نه، دارم فکر می‌کنم که ...
- ساعت‌ساز: تعارف نکنین.
- مرد: دارم فکر می‌کنم که ...
- ساعت‌ساز: فکرش رو هم نکنین.
- مرد: آقای عزیز! چرا نمی‌ذارین من فکر کنم؟!
- ساعت‌ساز: امیدوارم منو ببخشین.
- مرد: نه، داشتم فکر می‌کردم که ...

- ساعت‌ساز: بخرینش.
- مرد: نه، فکر کردم...
- ساعت‌ساز: اجازه‌ش کنین.
- مرد: اصلاً شما به من اجازه نمی‌دین فکر کنم.
- ساعت‌ساز: منو ببخشین.
- مرد: [با شوق] می‌دونین چه بازی قشنگی می‌شه با این ساعت راه انداخت؟
- ساعت‌ساز: بازی؟
- مرد: بله، یک بازی ابتکاری و جالب.
- ساعت‌ساز: چطور؟
- مرد: ببین، من و شما مثلاً قرار می‌ذاریم که یکی از ما همگام با آونگ ساعت، گردن بزنه. یعنی سرشوتکون بده. این جوری، مثلاً ده دقیقه. طرف مقابل باید سعی کنه که نظمش رو به هم بریزه.
- ساعت‌ساز: این کار شدنی نیست.
- مرد: چرا؟
- ساعت‌ساز: ممکنه ارباب رجوع بیاد، آخه این جا محل کسب منه.
- مرد: وقت نگه می‌داریم.
- ساعت‌ساز: ولی این کار بی فایده است.
- مرد: می‌تونه بی فایده هم نباشه.
- ساعت‌ساز: مثلاً برای من چه فایده‌ای داره؟
- مرد: خودتون تعیین کنین.
- ساعت‌ساز: بازی دیگه از سن و سال ما گذشته.
- مرد: به تجربه‌اش می‌ارزه. هر کس برنده شد، یه ساعت می‌گیره.

ساعت‌ساز: حالا گیریم من برنده شدم، شما ساعت از کجا می‌آرین به من بدین؟

مرد: [دوباره کیف پولش را در می‌آورد.] من که گفتم با تمام وجود در خدمتم، قربان!

ساعت‌ساز: پس من گردن می‌زنم، شما ناظر باشین. [یک ساعت از ویتترین بیرون می‌آورد.] این هم ساعت. البته زیاد هم گرون نیست.

مرد: [با نگاهی به ساعت] بد نیست. هم فاله و هم تماشا، شروع کنیم؟

ساعت‌ساز: [روی چهارپایه می‌نشیند، همراه با آونگ گردن می‌زند.] چرا شما ناظر باشین؟

مرد: حُب خودتون خواستین.

ساعت‌ساز: می‌خواستم شما رو امتحان کنم.

مرد: بعد از این همه رفاقت، هنوز اعتماد ندارین؟

ساعت‌ساز: شوخی کردم.

مرد: اون هم به من که [کف دست‌هاش را نشان می‌دهد.] دار و ندارم این دست‌های تمیز منه؟

ساعت‌ساز: شوخی کردم. به دل نگیرین.

مرد: چه کار کنیم؟ بالاخره شما گردن می‌زنین، یا من؟

ساعت‌ساز: شما بزنین. شروع کنیم؟

مرد: شروع کنیم.

[صدای شعارهای نامفهوم. صدای سازهای بادی. مرد روی چهارپایه‌ای کنار پیشخوان می‌نشیند و با پاندول ساعت لنگری تمرکز می‌گیرد. همراه پاندول، گردن می‌زند. ساعت دوازده و پنجاه دقیقه است.]

- ساعت‌ساز: تاسر ساعت یک.
- مرد: سر ساعت یک بازی تمومه. [شروع می‌کند.]
- ساعت‌ساز: ببینین، اتفاقاً ساعت سر یک، زنگ قشنگی هم می‌زنه.
- مرد: [در حال گردن زدن] بله - می - دو - نم.
- ساعت‌ساز: فکر می‌کنین من چاق ترم یا شما؟
- مرد: [سکوت.]
- ساعت‌ساز: [به زمین نگاه می‌کند.] این پول‌ها از کیف شما افتاده؟
- مرد: [سکوت.]
- ساعت‌ساز: ای وای... پلیس.
- مرد: [خونسرد] پلیس - هیچ - وقت - با - من - کاری - نه - دا - ره.
- [همچنان گردن می‌زند.]
- ساعت‌ساز: [یک پتک پلاستیکی برمی‌دارد و نزدیک مرد می‌ایستد.] من الان با این پتک می‌کوبم به فرق سر شما. یک، دو... [دستش را بالا می‌برد، اما نمی‌زند.] سه.
- مرد: نتر - سین - نتر - سین - من - نمی - رنجم.
- [پنج دقیقه از وقت گذشته. ساعت‌ساز با هیجان دنبال چیز تازه‌ای می‌گردد. بالاخره یک آپاش پلاستیکی پیدا می‌کند و با آن دوبار صورت مرد را خیس می‌کند.]
- ساعت‌ساز: آب نشونه‌روشناییه. عصبانی نشین.
- مرد: دست - شما - درد - نکنه. خنک - شدم.
- ساعت‌ساز: [از کتو میزش یک ساعت نفیس برمی‌دارد.] یادم رفته بود این ساعت قیمتی رو به شما نشون بدم. تمامش طلاست.
- قطب‌نما هم هست. زنگ هم می‌زنه. صدای زنگش آدمو

مسحور می‌کنه. [کنار مرد می‌ایستد، ساعت را یکبار به بالا می‌آورد.] بینین.

مرد:

بعداً - بعداً. [با دقت گردن می‌زند.]

[ساعت‌ساز سرگشته لحظه‌ای در میان وسایلش جستجو می‌کند و عاقبت یک سیخ بلند پیدا می‌کند.]

ساعت‌ساز:

نکنه می‌خوااین بگین بازی رو برده‌ین؟ آدم با اراده‌ای هستین اما من هم بی‌کار وانمی‌ایستم که زمان بگذره. تازه نصف وقت گذشته. نقطه ضعف شما رو پیدا کرده‌م. می‌دونین؟ شما [سیخ را به طرف چشم مرد می‌برد.] به این حساسیت ندارین؟

مرد:

نه - نه - نه.

ساعت‌ساز:

پس به چی حساسیت دارین؟

مرد:

هیچ - چی.

ساعت‌ساز:

نه، این منصفانه نیست. دارم ساعت نازنینم رو می‌بازم. از صبح تا به حال معامله‌ای هم نکرده‌م، یه ساعت هم ببازم؟ خیلی غم‌انگیزه. [با خنده عصبی ناگهانی.] برادر احمق من، برادر احمق من... اگر بدونه چه سرگرمی‌های مضحکی توی این دنیا هست، هیچ وقت نمی‌ره لابلای چرخنده‌ها عمرش رو تلف کنه. [آرام] می‌بینین؟ به شما هشدار می‌دم بس کنین.

مرد:

پنج - دقی - قه - صبر - کنید.

ساعت‌ساز:

این آقا با شما کار داره؟

مرد:

نه - نه - نه.

ساعت‌ساز: [سیخ را به کمر مرد فرو می‌کند.] حالا حال تونو جا می‌آرم.

چطور بود؟

مرد: خیلی - خوب - بود.

ساعت‌ساز: [سیخ را به گردن مرد فرو می‌کند اما مرد همچنان گردن می‌زند،

جدی و آرام.] حالا چطور؟

مرد: خوب - خوب.

ساعت‌ساز: [سیخ را جوری روی صورت مرد می‌گیرد که اگر سرش را تکان

بدهد فرو می‌رود.] آگه این سیخ رو همین‌طور نگه دارم، می‌ره

توی صورت تون؟

مرد: هر - کار - دوست - دارین - بکنین.

ساعت‌ساز: [سیخ در صورت مرد فرو می‌رود.] ای وای! شما زخمی شدین.

صبر کنین، بذارین پاکش کنم.

مرد: [از صورتش خون جاری شده.] نه - لازم - نیست. [ادامه

می‌دهد.]

ساعت‌ساز: مثل این که دو دقیقه بیش‌تر وقت نداریم. برای من مهم

نیست. ولی آگه زخم شما چرک کنه، شمارو از پا در می‌آره.

مرد: مهم - نیست.

ساعت‌ساز: قبول دارم که بازی رو برده‌ین. بس کنین.

مرد: لحظه - نهایی - نزدیکه.

ساعت‌ساز: [عصبانی] شما از سنگ هستین. [با مشت محکم به سر مرد

می‌کوبد.] بمیرین!

[ساعت آهنگ بسیار فشنگی می‌نوازد، و یک ضربه می‌زند. مرد

خوشحال از جا برمی‌خیزد. خندان به کنار آینه می‌رود و به زخم

صورتش نگاه می‌کند. ساعت‌ساز از خشم می‌لرزد.]

- مرد:** این زخمو از شما به یادگار دارم. [ساعت را از روی میز برمی‌دارد، به جیب جلیقه می‌آویزد.] یک زخم و یک ساعت.
- ساعت‌ساز:** [خود را کنترل می‌کند.] منو ببخشین.
- مرد:** چرا؟
- ساعت‌ساز:** من به شما زخم زدم.
- مرد:** مهم نیست، یادگاریه.
- [مرد ساکش را برمی‌دارد. جلو پیشخوان دستش را به طرف ساعت‌ساز دراز می‌کند. ساعت‌ساز متحیر است، نمی‌داند چه تصمیمی باید بگیرد.]
- ساعت‌ساز:** کجا؟ [از دست دادن امتناع می‌کند.]
- مرد:** امیدوارم که باز شمارو ببینم.
- ساعت‌ساز:** می‌خوااین برین؟
- مرد:** بله.
- ساعت‌ساز:** کجا؟
- مرد:** معلوم نیست، به قول شاعر؛ هر جا که پیش آید.
- ساعت‌ساز:** آخه این جواری که نمی‌شه. شما...
- مرد:** باز هم به شما سر می‌زنم. [به سوی در می‌رود.]
- ساعت‌ساز:** ولی من... می‌دونین... [سعی می‌کند مرد را از رفتن باز دارد.]
- مرد:** باید برم.
- ساعت‌ساز:** ولی من بازی یک طرفه رو قبول ندارم.
- مرد:** این زخم رو هم قبول ندارین؟
- ساعت‌ساز:** شما یه ساعت برده‌ین و دارین می‌رین؟ به همین سادگی؟
- مرد:** یادتون باشه که با یه زخم و یه ساعت دارم می‌رم.

ساعت‌ساز: صبر کنین. [به طرف مرد می‌رود.] بذارین من هم شانسم رو امتحان کنم.

مرد: نیازی به امتحان نیست. شما آدم خوش‌شانسی هستین. اقبال‌تون بلنده، پشت سرتون رو نگاه کنید، این همه ثروت، این همه طلا و چیزهای ارزشمند مال شماست.

ساعت‌ساز: [دست در بازوی مرد می‌اندازد.] می‌خوام شانس و قدرتم رو آزمایش کنم. بیاین. یه فرصت هم به من بدین. [بی‌حوصله] بی‌فایده است.

ساعت‌ساز: بی‌فایده هم نیست.

مرد: می‌خوااین گردن بزنین؟

ساعت‌ساز: بله، شما یه بار زدین، حالا هم نوبت منه.

مرد: باید جایی برم. اگر دیرم نمی‌شد باور کنین می‌موندم.

ساعت‌ساز: ده دقیقه که چیزی نیست.

مرد: شما گفتین که یه نفر فقط پنج دقیقه دیرتر از موعد رسید و جونش رو گذاشت.

ساعت‌ساز: اونو ولش کنین، اون یه اتفاق بود. حالا برنامه‌تونو...

مرد: بدم نمی‌آد، ولی...

ساعت‌ساز: [مرد را می‌کشد.] بیاین، بیاین. ده دقیقه که چیزی نیست. به

من فرصت بدین. بذارین من هم شانسم رو امتحان کنم.

[روی چهارپایه می‌نشیند.]

مرد: فقط یه بار، اوکی؟

ساعت‌ساز: بله، فقط یه بار.

مرد: [ساکش را زمین می‌گذارد.] خیلی خوب. شروع کنید.

ساعت‌ساز: متشکرم. [خوشحال] سرچی؟

- مرد: هر چی شما بگین.
- ساعت‌ساز: به نظر شما چی؟
- مرد: هر مبلغی که شما تعیین کنین قبول دارم.
- ساعت‌ساز: سر... [فکر می‌کند.] همون ساعتی که از من بردین. [خوشحال و منتظر.] هان؟
- مرد: باشه، قبوله. اما خیال نمی‌کنم شما بتونین طاقت بیارین.
- ساعت‌ساز: از کجا می‌دونین؟
- مرد: کار سختیه. می‌ترسم یه ساعت دیگه هم بیازین.
- ساعت‌ساز: می‌خواین شرط رو دو برابر کنیم.
- مرد: می‌خواین سر همه ساعت‌های مغازه شرط ببندیم.
- ساعت‌ساز: نه، سر دو تا ساعت.
- مرد: برای شما نگرانم.
- ساعت‌ساز: نگران من نباشین. هرچی باشد من یه پیرهن از شما بیش تر پاره کرده‌م.
- مرد: بعد مبادا ناراحت بشین یا مثلاً گریه کنین!
- ساعت‌ساز: گریه کنم؟ [می‌خندد.] به خاطر یه ساعت؟
- مرد: نه، به خاطر سه تا ساعت.
- ساعت‌ساز: نتیجه بازی رو خواهیم دید. من امروز چیزی نفروخته‌م.
- می‌خوام دست خالی نرفته باشم خونه.
- مرد: من قوی‌تر از اون‌ی هستم که فکر می‌کنین.
- ساعت‌ساز: رجز می‌خونین؟
- مرد: این هم جزو بازیه.
- ساعت‌ساز: من علاوه بر این که اون ساعت رو از چنگ‌تون در می‌آرم،
- کیف پول‌تون رو هم می‌گیرم.

- مرد: می‌خوااین فردا بیام.
- ساعت‌ساز: نه، نه. اصلاً حرفش رو نزنین.
- مرد: خیلی خب، شروع کنین.
- ساعت‌ساز: [روی چهارپایه مرتب می‌نشیند و رو به ساعت خود را آماده می‌کند.] راستی یادتون باشه یک وقت به من زخم نزنین.
- مرد: باشه، من دموکراتیک رفتار می‌کنم. سعی می‌کنم با حرف فکرتونو منحرف کنم.
- ساعت‌ساز: اصلاً به من دست نزنین.
- مرد: خیلی خوب، شروع کنین. از حالا ده دقیقه.
- [ساعت‌ساز شروع می‌کند و همراه پاندول، گردن می‌زند. در پی سکوت، صدای شعارهای نامفهوم و سازهای بادی می‌آید. مرد چرخ می‌زند. بعد به طرف ساعت‌ساز می‌رود، خیره نگاهش می‌کند، کنار صورتش پیخ می‌کند. اما ساعت‌ساز بی‌توجه به کار خود ادامه می‌دهد، بسیار جدی، خوشحال و بادقت.]
- مرد: اون پول‌ها مال شماست؟
- ساعت‌ساز: بله. [گردن می‌زند.]
- مرد: من اون‌ها رو بردارم؟
- ساعت‌ساز: بر-دا-رید.
- مرد: شما آدم محکمی هستین. ولی من به هر قیمتی شده باید برنده بشم.
- ساعت‌ساز: خیال-می-کنین. [با جدیت گردن می‌زند.]
- مرد: خیلی خوب، آقای عزیز، من کارم رو به طور جدی از همین حالا شروع می‌کنم. و اعلام می‌کنم که می‌خوام همه مغازه شمارو جمع کنم.

[مرد ساکش را برمی‌دارد. به کنار و بسترین می‌رود، درش را باز می‌کند، و ساعت‌ها را یکی یکی برمی‌دارد و در ساک می‌گذارد.]	
من - فریب - نه - می - خو - رم.	ساعت‌ساز:
من این ساعت‌های قیمتی و نازنین رو برمی‌دارم و توی کیفم می‌ذارم.	مرد:
[سکوت.]	ساعت‌ساز:
این ساعت‌های طلا و نقره رو هم برمی‌دارم. [ساعت‌ها را در ساک می‌گذارد.]	مرد:
[در سکوت گردن می‌زند.]	ساعت‌ساز:
من این ساعت‌های جیبی و قشنگ رو هم برداشتم. حالا شما باید برگردین و مانع از این کار من بشین.	مرد:
شما - فکر - می - کنین - ما - توی - حزب - چی - یاد - می - گیه - ریم؟	ساعت‌ساز:
شما دارید تمام ثروت‌تون رو از دست می‌دین.	مرد:
مقا - و مت - سر - لوحه - رف - تار - ماست.	ساعت‌ساز:
می‌دونین چرا برادر تون لای چرخ‌دنده‌ها دنبال حلقه مفقوده می‌گرده؟	مرد:
نه - نه - نه.	ساعت‌ساز:
هیچ وقت فکر نکردین چرا دخترش...	مرد:
نه - نه - نه.	ساعت‌ساز:
یه روزی این چیزها رو می‌فهمین. یه روزی که خیلی دیره.	مرد:
من - فریب - نمی - خورم.	ساعت‌ساز:
من شما رو فریب دادم.	مرد:
برنده - اصلی - منم.	ساعت‌ساز:

مرد: این ساعت‌های نازنین، باور کنین مدت‌ها بود که برای این‌ها نقشه می‌کشیدم.

ساعت‌ساز: [با خنده گردن می‌زند.] پنج - دقای - قه - گذشت.

مرد: شما اصلاً متوجه نیستین که چه اشتباهی می‌کنین. من شما رو سرگرم کردم که ثروت‌تون رو ببرم. من شما رو به چیزهایی جزئی سرگرم کردم که همه ثروت شما رو ببرم اما شما مانع من نمی‌شین. حالا وقتشه. بلند شین و جلو منو بگیرین.

ساعت‌ساز: من - فریب - نمی - خورم.

مرد: من پول‌های شما رو هم برمی‌دارم. [از کشو همه پول‌ها را برمی‌دارد.] خوب، دیگه چی دارین؟ [چرخ می‌زند.] ساعت‌های دیواری. من اون ساعت دیواری ظریف رو هم می‌برم. [رو بروی مرد، یک ساعت از دیوار برمی‌دارد و در ساکش می‌گذارد.] حتا از جلو چشم‌تون می‌برم که شما باور کنین شوخی نمی‌کنم.

ساعت‌ساز: [در سکوت و خنده ادامه می‌دهد.] هه - هه - هه.

مرد: من دیگه این جا کاری ندارم. هنوز سه دقیقه فرصت دارین، اما گردن بزنین و بازی رو ببرین. من می‌رم، خدا نگهدار. [تا جلو در می‌رود.] مانع من بشین، دوست عزیز، [با صدای بلند.] خدا حافظ، دوست عزیز، [در را باز می‌کند.] من دارم می‌رم، نمی‌خوااین به خودتون بیاین؟

ساعت‌ساز: [در سکوت و خنده ادامه می‌دهد.] نه - نه - نه.

مرد: خدا نگهدار، دوست بسیار عزیز. [از مغازه خارج می‌شود.]

یک دقیقه در سکوت می‌گذرد و ساعت‌ساز همچنان به کار خود ادامه می‌دهد.

ساعت‌ساز: تا - چند - لح - ظه - دی - گه - من - پیه - روز - می - شم، می - فه - مین؟

[ساعت‌ساز همچنان گردن می‌زند. وقت به پایان می‌رسد. ساعت‌ساز از شدت هیجان بالا می‌پرد و دست‌هایش را مشت می‌کند. فریاد می‌کشد:]

ساعت‌ساز: من پیروز شدم، من پیروز شدم.

[صدایش در صدای هیاهو و شعار نامفهوم جمعیت تظاهرکننده گم می‌شود. صدای سازهای بادی می‌آید. ساعت‌ساز نگاهی به مغازه‌اش می‌اندازد. چیزی جز همان ساعت قدیمی لنگری به دیوار نیست. در مغازه را باز می‌کند. صدای سازهای بادی شبیه صدای یک گاو است که دور می‌شود. در سکوت، صدای زوزه باد می‌آید که شبیه به گریه یک زن است. زنی از جگر فریاد مرگ می‌کشد.]

ساعت‌ساز: [با گریه] من پیروز شدم.

پایان

تهران - اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۸

دلی بای و آهو

اشخاص نمایش

عروس	آهو:
مادر عروس	سونّا:
پدر دلی بای	بایاندو:
دختر خاله دلی بای	مایسا:
رقیب دلی بای	قاراچوگا:
دوست آهو	آی تک:
دوست آهو	آی لر:
قهوه چّی	تایماز:
	مأمور اول:
	مأمور دوم:
	آغ بیرچک اول:
	آغ بیرچک دوم:

پرده یکم

صحنه یکم: حیاط خانه بایاندو

محوطه‌ای است پر از درخت با آذین مخصوص عروسی، در انتهای صحنه چند اوی در افق ناپدید می‌شود. و جلو صحنه در سمت راست نیمی از اوی بایاندو پیدا است.

چند اسب کاغذی به اندازه اسب‌های معمولی در چند مرد با لباس ترکمنی می‌رقصند. زیر پنجره اوی، آی‌لر، آی‌تک، دو بچه و زنی که رو باند به چهره دارد، رقص مردان را نگاه می‌کنند. گروه نوازندگان با موسیقی شادی فضا را در تصرف دارند، و عده‌ای که دیده نمی‌شوند، دست‌زنان، گروه راهمراهی می‌کنند. بایاندو در کنار مردان رقصنده، شادمان دست می‌زند و دیگران را به رقص وامی‌دارد.

چند مرد در وسط صحنه حلقه می‌زنند و رقص خنجر اجرا می‌کنند.

بکوبید، اما خودتان را هلاک نکنید. [خوشحال] کسی هست

بایاندو:

که نرقصیده باشد؟ [هیاھوی دیگران] آفرین [بدنش را با ریتم موسیقی تاب می‌دهد].

آی‌لر:

عمو بایاندو، کجاها سیر می‌کنید؟

بایاندو:

[متوجه دخترها می‌شود. در آسمان‌ها.

آی‌تک:

چند تا ستاره هم برای من بچینید.

بایاندو:

[در حالی که حواسش به رقصندگان است.] فقط یکی.

آی‌تک:

دو تا، عمو بایاندو. دو تا. یکی برای من، یکی هم برای آی‌لر.

بایاندو:

خیلی خوب، روز روشن ستاره انتخاب کن.

آی‌تک:

[به آسمان نگاه می‌کند.] آن یکی که از همه روشن‌تر است مال

آهوست. [در آسمان جستجو می‌کند.] بقیه مثل هم است.

بایاندو:

یادم باشد به دلی‌بای بگویم در عروسی تو خدمت کند. نه،

کم است. تو امروز خیلی به ماکمک کرده‌ای. دلی‌بای باید در

عروسی تو با اسبش طوفان به پا کند. وقتی سوار اسبش

می‌شود، می‌دانی که، هر کار بنخواهد می‌کند. رقص

سوارکاری.

آی‌تک:

عروسی من؟ [می‌خندد] اول نوبت آی‌لر است.

بایاندو:

هر دو، هر دو... [زنی می‌گذرد که ظرفی میوه در دست دارد.] خیر

بیینی.

آی‌تک:

عمو بایاندو، بگوید یکی از اسباروت‌ها را راه بیندازند.

بایاندو:

وقتی همه مهمان‌ها آمدند. در حضور عروس و داماد. هر

شش تا را راه می‌اندازیم.

آی‌تک:

حالا اگر می‌شود، به خاطر من...

بایاندو:

[حواسش به رقصندگان است.] می‌بینی که حالا دستم بند است.

آی‌تک:

به لوطی‌ها بگوید. [دخترها با هم حرف می‌زنند و می‌خندند.]

- بایاندو: [اشاره به رقصندگان] پس کی برقصد؟
- [مایسا با سطل بزرگی نزدیک دخترها می‌ایستد. در همان لحظه مردی با کیشه‌ای برنج بر دوش تند می‌گذرد، زنی بچه‌اش را صدا می‌کند: « گول‌لر، گول‌لر.»]
- آی‌لر: کمک نمی‌خواهی، مایسا؟
- مایسا: حرفش را خوب می‌زنید.
- بایاندو: من چطور تلافی کنم مایسا؟ [دست‌هاش را از هم می‌گشاید و حالت احترام‌آمیز می‌گیرد.]
- مایسا: شوخی نیست، عروسی دلی‌بای و آهو ست.
- بایاندو: [شادمان] الهی نمیرم، عروسی تو را فقط ببینم. [مایسا سطلش را برمی‌دارد که راه بیفتد.] این دخترها را هم ببر پیش زن‌ها کمک کنند، برقصند، بی‌کار نباشند.
- آی‌تک: دلی از عزا در آوردیم، عمو بایاندو. [دخترها و مایسا دور می‌شوند.]
- بایاندو: سری هم به آشپزها بزنید.
- سونّا: [ظاهر می‌شود.] وضع مرتب است.
- بایاندو: زن‌ها چیزی کم ندارند؟
- سونّا: سفره‌خضر است، هر چه می‌خورند و می‌پاشند...
- بایاندو: خدا می‌رساند. [سرش به رقصندگان گرم می‌شود.] مایه بگذارید بچه‌ها. آهان. [دست می‌زند و شانه‌هایش را تکان می‌دهد.]
- سونّا: این جا دیدنی‌تر است.
- بایاندو: عروس و داماد چه می‌کنند؟

سونّا:

آن‌جا نشسته‌اند. [به اوّی اشاره می‌کند.]

بایاندو:

[به سونّا نزدیک می‌شود.] عیبی دارد بیاوریمشان توی

جمعیت؟

سونّا:

هر چه کم‌تر ظاهر شوند، کم‌تر چشم می‌خورند.

بایاندو:

[به طرف اوّی می‌رود.] بروم سری بهشان بزنم. کاش دوازده

تا اولاد داشتم. [هر دو می‌خندند، بایاندو دور می‌شود.]

صحنهٔ دوم: اوی بایاندو

دور تا دور اوی را پستی چیده‌اند. و منظرهٔ خورشید
در افق از پنجرهٔ پشت سر پیداست.

کنار پنجره یک شال ترمه آویخته شده و سمت چپ
یک پرندۀ بزرگ خشک شده قرار دارد و دو صندلی
قدیمی زیر آن.

صدای تامدره و دف، و هیاهوی مهمانان از بیرون
شنیده می‌شود.

آهو با لباس قرمز، و روسری گلدار بر سر نشسته است.
بایاندو به درون می‌آید. سر و صدای تندی به درون
می‌ریزد.

بایاندو در را می‌بندد، و گوشه‌ای می‌نشیند و روی
متکایی یک‌وری لم می‌دهد.

از پا افتادم، آهو.

خیلی شلوغ شده. آدم‌هایی که ما نمی‌شناسیم آمده‌اند.

بایاندو:

آهو:

همه آدم‌های آبادی، ترکمن‌های دور و بر، دوست و آشنا. **بایاندو:**

از پا افتادم اما هیچ وقت به اندازه امروز خوشحال نبوده‌ام.
در این چند روز خیلی خودتان را خسته کردید. **آهو:**

کارها باید یک جور پیش برود. مگر می‌شود نشست و نگاه کرد؟ **بایاندو:**

خوب، جوان‌ترها هم هستند. همه کارها را که نباید شما بکنید. **آهو:**

عروسی یک بار است و آبرو یک عمر.
این‌ها همه درست. اما به فکر خودتان هم باشید. شما **بایاندو:**

بنشینید، این و آن را بفروستید دنبال کار.
همه مشغولند. انگار مهمان نداریم، همه صاحب‌خانه‌اند. **بایاندو:**

می‌پزند، می‌خورند، می‌شورند، می‌پاشند، خلاصه همه خوشند. عمو اصلان و دار و دسته‌اش آشپزی می‌کنند، موخی مجلس را گرم کرده، آنابردی چای می‌ریزد، مایسا هم همه جا را زیر نظر دارد. فرشته نجات است.

کمی غمگین به نظر می‌آید. اما... [به فکر فرو می‌رود]. **آهو:**

نه، نه. خسته است. همین. [دست‌ها را به هم می‌مالد]. **بایاندو:**

تلافی می‌کنم.
این شور و حال شما تمامی ندارد. آدم حظ می‌کند. **آهو:**

اگر امشب خوش نباشیم، کی می‌توانیم؟ **بایاندو:**

کاش همه مثل شما بودند. آدم را سر شوق می‌آورد. **آهو:**

کسی نمی‌داند که من چه حالی دارم. آدم از فردا چه خبر **بایاندو:**

دارد؟ شاید بعدها نباشم که عروسی نوه‌ام را ببینم.

چرا نبینید؟ **آهو:**

بایاندو:

دلم می‌خواهد اما دست خودم که نیست، چشم به هم بگذاری عمر مان به سر رسیده.

آهو:

حالا چه وقت این حرف‌هاست؟

بایاندو:

تا دلی‌بای به این سن و سال برسد، بیست سال هول و هراس کشیدم. همیشه نگرانش بودم. آدمی که یک چشم دارد هر دم از کوری می‌ترسد.

آهو:

کارها را بیش‌تر ببندازید به دوش دلی‌بای.

بایاندو:

پا به پای من و دیگران کار می‌کند. از بچگی با کار بزرگ شده. ما که خان نیستیم، رعیتیم. یک تکه زمین، چند تا گوسفند، و تادلت بخواهد کار. دلی‌بای هم این را می‌داند. باید بهش بگویم سنگینی کار را به دوش خودش بکشد.

آهو:

بایاندو:

[نیم‌خیز] نه. هر کس در حد توان خودش.

آهو:

شما برای عروسی ما مقروض هم شده‌اید. این همه ریخت و پاش از کجا می‌آید؟

بایاندو:

خدا می‌رساند.

آهو:

خدا بخیل نیست، اما... [سکوت] من هم کمکتان می‌کنم.

بایاندو:

[تکیه می‌دهد.] از فردا که بانوی این خانه شدی، احساس آرامش می‌کنیم. سال‌ها بود که زنی در اوی ما غذا نپخته بود، شیر ندوشیده بود، قالی نبافته بود، نان به تنور نچسبانده بود. سال‌ها پیش یعنی از وقتی که دلی‌بای سه ساله بود. [به کنار پنجره می‌رود.] سعی کردم خودم یک جوری باهاش کنار بیایم. به هر زحمتی بود بزرگش کردم و حالا اول می‌سپارمش به دست خدا، بعد تو. دلی‌بای یادگار گوداناست.

آهو:

مردم همیشه به یادش هستند.

بایاندو:

من در زندگی فقط یک آرزو داشتم، آهو. دلم می‌خواست عروسی دلی‌بای را درست و حسابی بگیرم. چند روز پیش فکر می‌کردم خوب، عروسی خیلی خرج دارد، چه کنم؟ اما می‌بینی که همه چیز روبراه است. لباس دوخته به تمنان شده. همان خوابی که پریشب دیدم.

آهو:

خیر است.

بایاندو:

خواب عجیبی بود. گودانا را دیدم که توی آلاچیق نشسته بود و داشت یک چیزی می‌بافت. گفتم چی می‌بافی گودانا؟ گفت برای بچه‌ام لباس می‌بافم. گفتم یک چیزی هم برای من بباف. و خواستم بروم توی آلاچیق. گفت پیش از این که بیایی بالا، ببین دلی‌بای کجاست. من توی دشت دنبال دلی‌بای می‌گشتم که از خواب پریدم.

آهو:

لباس که عافیت است و دشت، وسعت، خیر است.

بایاندو:

یادم باشد فردا سری به قبرستان بزنم. یک نذری براش بدهم.

آهو:

من و دلی‌بای هم می‌آییم.

بایاندو:

در این بیست سال، مدام از زیر خاک نگران دلی‌بای بوده. عجب روحی دارد گودانا. خدا بیمارزدش. انگار همه جا هست. انگار با آدم حرف می‌زند. [به چیزی که از پنجره دیده می‌خندد.]

آهو:

شما خبر ندارید؟... [بایاندو حرفش را قطع می‌کند.]

بایاندو:

[فراق] زن خوبی بود. از وقتی عروسی کردیم، من آن قدر دلبسته کار بودم که یک روز فهمیدم گودانا را از دست

داده‌ام. خوب، برای این که بتوانم تحمل کنم همهٔ وقتم را صرف دلی‌بای کردم. [از پنجره خم می‌شود.] آهای بچه‌ها، طرف اسب‌اروت‌ها نروید، خرابشان می‌کنید. [به آهو] برای همین است که می‌گویم هر کس باید به اندازهٔ خودش کار کند. هر چیز اندازه‌ای دارد. حالا دیگر شماها باید زندگی خودتان را بسازید. دلی‌بای همه چیز داشته اما هر بچهٔ بی‌مادری بالاخره...

آهو:

می‌فهمم پدر، سعی می‌کنم. پسر شما...

بایاندو:

پسر من نه، شوهر تو. منتش را سر من نگذار. [می‌خندد.] شوخی می‌کنم. تو یک تخم چشم، دلی‌بای هم یک تخم چشم. من یک چند صباحی مهمان شما هستم...

آهو:

این چه حرفی است می‌زنید، پدر؟! [کمی نگران] راستی، دلی‌بای نگفت که کجا می‌خواهد برود؟

بایاندو:

نه. به من که حرفی نزد.

آهو:

پس کجا رفته؟

بایاندو:

از من می‌پرسی؟ [به طرف در سمت راست می‌رود، در را باز می‌کند، سر و صدای تندی به درون می‌ریزد.] شاید همین جاهاست. پیش مهمان‌ها بود. [می‌خواهد برود.] صبر کن، حالا پیداش می‌کنم. [خارج می‌شود.]

آهو به کنار پنجره می‌رود، بیرون را نگاه می‌کند، لحظه‌ای برمی‌گردد جلو آینه می‌نشیند، روسری‌اش را مرتب می‌کند، دو بافهٔ سیاه رها شده بر سینه‌اش را چنگ می‌زند و باز به طرف پنجره می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند. در همین هنگام در باز می‌شود، آی‌لو و آی‌تک داخل می‌شوند. آهو برمی‌گردد.

- آه: آه. شما یید؟
- آی‌لر: پس توقع داری کی باشد؟ داماد؟ [جای عروس می‌نشیند و خود را در آینه نگاه می‌کند.]
- آی‌تک: داماد مگر این جا نیست؟ [در پشت سرش می‌بندد و به آن تکیه می‌دهد.]
- آه: نه. رفت جایی کار داشت. نمی‌دانم کجا رفت.
- آی‌لر: توقع نداشته باش که همه وقتش را به تو بدهد.
- آه: این حرف تو، آی‌لر، فقط به درد زن‌هایی می‌خورد که مردشان را نمی‌شناسند.
- آی‌لر: نمی‌خواهد نگران باشی. به هر حال رسماً مال تو ست.
- آی‌تک: بالاخره به چنگش آوردی. اما نمی‌دانم با چشم‌ها ت یا با زبانت.
- آه: با هر دو. [هر سه می‌خندند.]
- آی‌تک: بالاخره این اسب سرکش رام تو شد. مفت شست آهو، خوشبخت می‌شوی.
- آی‌لر: من و آی‌تک قالیبافیم، آهو. یک قالیچه کوچولو پیشکشت می‌کنیم.
- آه: داستان درد نکند، راضی به زحمت نبودم. امیدوارم که شما هم خوشبخت بشوید. اما...
- آی‌تک: اما چی؟
- آه: توی عروسی‌تان، بجاش می‌آیم سر به سرتان می‌گذارم.
- [هر سه می‌خندند.]
- آی‌لر: حالا که خبری نیست. مردها دیگر گول نمی‌خورند.

آی‌تک: [دور ظرف‌های پر از چک‌درما با حالت پرنده می‌چرخد.]

مردی که با من ازدواج می‌کند باید مثل بلبل حرف بزند.

آهو: منظورت چیست؟

آی‌لر: دلی‌بای زیاد هم لکنت ندارد. می‌تواند یک جوری حرفش

را بزند.

آی‌تک: منظورم دلی‌بای نبود، اصلاً. دلی‌بای فقط کمی زیبانش

می‌گیرد. آن هم عیبی نیست. تازه وقتی حرف می‌زند

دوست‌داشتنی‌تر می‌شود. همه این را می‌گویند.

آهو: بالاخره هر دختری یک روز عروس می‌شود. نوبت شما

هم می‌رسد.

آی‌تک: عروسی تو با همه عروسی‌ها فرق می‌کند. [باز با همان

حالت پرنده] روزی، روزگاری دختری بود ترکمن، با

چشم‌های سیاه و صدای قشنگ، لاغراندام و مو بلند،

خوشگل. [نگاهش می‌کند.] خوب می‌گویم؟ [آهو

می‌خندد.] عاشق مردی بود به اسم دلی‌بای که در

اسب‌سواری هم‌تا نداشت، خوش قامت، مهربان،

دوست‌داشتنی، خوشگل. خوشش می‌آید؟ اما مرد دیگری

به اسم قاراچوگا که ثروت زیادی داشت عاشق دلخسته

دختر بود.

آهو: حرفش را زن. [آی‌لر می‌خندد.] آی‌تک، بس کن.

آی‌تک: دختر مانده بود که چه کند. پا روی دلش بگذارد یا به

بختش لگد بزند. نان خالی یا خانه‌اربابی؟ آهو، اگر من

جای تو بودم به هر دو جواب رد می‌دادم.

آی‌لر: اما من هر دو را برای خودم برمی‌داشتم.

آهو: خیلی خوب، خیلی خوب، بس کنید. حالا دلی‌بای می‌آید...

آی‌تک: چه جوری، آی‌لر؟

آی‌لر: به سن و سال من که رسیدی می‌فهمی. [می‌خندد و ادا در می‌آورد.]

آی‌تک: آهو، تو با این همه خواستگار می‌خواهی زن دلی‌بای بشوی؟

آی‌لر: آهو، دلی‌بای با این همه دختر که دوستش دارند، می‌خواهد تو را بگیرد؟

آهو: برای این که بی‌شیله پيله است.

آی‌تک: به یولما گفته بودی برای این که مثل ماه می‌ماند.

آهو: بله گفته بودم.

آی‌تک: اگر هوا ابری شد و ابرهای کوچک و بزرگ جلو ماه را گرفتند چه می‌کنی؟

آهو: حالا این اطوارها را برای من نیایید. بروید توی مهمان‌ها شاید یک بخت‌برگشته‌ای چشمش شماها را گرفت. [می‌خندد.]

آی‌تک: لابد این‌ها را هم دلی‌بای یادت داده. و گرنه تا چند وقت پیش زیاد هم از این حرف‌ها بلد نبودی، آتشیپاره.

آی‌لر: دخترها خیلی چیزها بلدند.

آهو: [نگران.] پس کجا رفته؟

آی‌تک: کی؟

آی‌لر: همین جاها بود. من دیدمش. پیش مهمان‌ها.

آی‌تک: بقیه قصه این جاست. دلی‌بای سوار اسبش می‌شد و مثل

باد می‌رفت سروقت عروس دیگر. و باز برمی‌گشت
سروقت این عروس.

آهو: مرده‌شورت ببرد آی‌تک.

شاید قاراچوگا به او گفته که دیگر سراغ این عروس
آی‌تک: قشنگ نیاید. [ادای قاراچوگا را در می‌آورد.] پسر! پایت را از

گلیم خودت دراز تر نکن. [می‌خندد.]

آی‌لو: شاید هم خوابش برده باشد.

شاید هم یادش رفته باشد.
آی‌تک:

شاید آمده...
آی‌لو:

شاید رفته.
آی‌تک:

شاید نمی‌خواهد.
آی‌لو:

شاید می‌خواهد.
آی‌تک:

شاید...
آی‌لو:

[داد می‌کشد.] خفقان بگیرد. [با اخم‌های درهم، می‌خندد.]
آهو:

در همین هنگام در او ی با ضرب باز می‌شود. مایسا

سراسیمه به درون می‌آید و نگران به هر سه نفر نگاه

می‌کند.

چه خبر شده این‌جا؟
مایسا:

داریم عروس را از تنهایی در می‌آوریم.
آی‌لو:

کمی باهانش شوخی می‌کنیم.
آی‌تک:

از صبح تا حالا دارید سر به سرش می‌گذارید.
مایسا:

سر دلی‌بای را دور دیده‌اند و ترکنازی می‌کنند.
آهو:

دلی‌بای کجاست؟
مایسا:

خدا می‌داند.
آی‌لو:

- آی‌تک: اما آهو نمی‌داند.
- مایسا: [نگران] بیرون رفت؟
- آهو: [سر تکان می‌دهد.] انگار یک نفر، نمی‌دانم کی بود، به من گفت که با اسب رفت.
- مایسا: اما نمی‌بایست می‌رفت. چرا بیچگی می‌کند.
- آهو: پیش مهمان‌ها بوده، بعد... [ساکت می‌ماند و به فکر فرو می‌رود.]
- مایسا: او که می‌داند نباید در این موقعیت پایش را بیرون بگذارد.
- آهو: شاید بیرون نرفته باشد.
- آی‌تک: شاید هم رفته باشد. هان؟ [آی‌تک و آی‌لر می‌خندند.]
- مایسا: شماها می‌خواهید این جا بمانید هر هر و کرکر کنید؟
- آی‌لر: نه، می‌رویم آن طرف هم سری می‌زنیم.
- مایسا: بروید. [دستشان را می‌گیرد و بیرونشان می‌کند. در را می‌بندد و پشت به در می‌ایستد.] وای!
- آهو: از دست این دو تا، مخصوصاً آن کو چکه، چی بگویم.
- مایسا: وقتی بروند خانه بخت آرام می‌شوند.
- آهو: بهشان گفتم اگر جرئت دارید این حرف‌ها را جلو دلی‌بای بزنید.
- مایسا: یک چشم‌غره برود، هر دوشان از خجالت آب می‌شوند.
- آهو: دارد دیر می‌شود. چرا نمی‌آید؟
- مایسا: [اشاره به صندلی می‌کند.] بیا این جا بنشین. از پا در می‌آیی.
- آهو: [می‌نشیند، اما لحظه‌ای بعد بلند می‌شود.] بایاندو کجا رفت؟
- مایسا: بیرون. [به کنار پنجره می‌رود بیرون را نگاه می‌کند.] پیرمرد زنده دلی است.

آهو:	بلایی سرش نیاید؟
مایسا:	چه حرف‌ها می‌زنی؟
آهو:	همین جور که نشسته بود یکباره گفت: هان؟ و بعد رفت.
مایسا:	این جا تنها نشسته بود؟ چرا نمی‌آمدید توی مهمان‌ها؟
آهو:	منتظر بودیم صدایمان کنند. اما می‌خواستیم بیاییم.
مایسا:	کی به شما گفت این جا تنها بنشینید و منتظر باشید؟
آهو:	زن‌های همسایه.
مایسا:	حالا مهمان‌ها سر و صداشان در می‌آید.
آهو:	نگران بود. دل گرفته بود. نمی‌دانم یاد چی افتاده بود.
مایسا:	به پدرش هم حرفی نزده. [از پنجره متوجه چیزی می‌شود.] بعضی‌ها چقدر شلوغ می‌کنند. به جای این که بنشینند چک‌درما و چای بخورند، از درخت می‌روند بالا.
آهو:	از کسی هم نرنجیده بود. یکباره... [حرفش را می‌خورد.]
مایسا:	مهمانند دیگر. حرف هم نمی‌شود بهشان زد.
آهو:	می‌ترسم از من رنجیده باشد.
مایسا:	دلی‌بای اگر یک نفر را دوست داشته باشد، آن هم تویی.
آهو:	چرا باید از تو برنجد؟
مایسا:	کجا را داشته که برود؟
آهو:	یاد مادرش نیفتاده بود؟
آهو:	[وحشت‌زده.] هان؟ شاید.
مایسا:	آن وقت تنهایی رفت؟
آهو:	تنها.
مایسا:	مگر خودش نگفته بود که قاراچوگا تهدیدش کرده؟
آهو:	چرا.

- مایسا: پس چرا رفت؟ تو چرا گذاشتی که برود؟
- آهو: یکباره از جا جست. گفتم کجا؟ گفت برمی‌گردم. و رفت.
- مایسا: باید مردها را دنبالش بفرستیم.
- آهو: آخر چرا باید عروسی من این جور بشود؟!
- مایسا: طوری نشده. می‌آید.
- آهو: شاید دلش به این عروسی راضی نبوده و رفته.
- مایسا: از تو زیباتر و بهتر کجا پیدا می‌کند؟ من او را از تو بهتر می‌شناسم. شاید یکدفعه هوای یک نفر به سرش زده و رفته که دعوتش کند. دلش نمی‌خواهد کسی ازش گله کند.
- آهو: حالا که وقت این حرف‌ها نیست. ما اسم همه را نوشته بودیم.
- مایسا: پس حتماً رفته سر قبر مادرش. من که خاله‌ام را خوب به یاد ندارم اما می‌گویند خدابیامرزش روحش خیلی قوی بوده. حتی در زمان حیات هم با نگاهش آلاچیق را فرو می‌ریخته. یا مثلاً یاد هر کس می‌افتاده... او را می‌کشیده...
- مایسا: مادرم می‌گوید هر وقت یادش می‌افتادیم و می‌رفتیم سراغش، حتم داشتیم که قبلاً یادمان افتاده و خواسته که ما برویم.
- آهو: همه در باره‌اش حرف می‌زنند. هر وقت یاد مرده‌ای می‌کنند، اسم گودانا هم هست.
- مایسا: من می‌گویم شاید روح مادرش او را کشیده و خواسته که شب دامادی‌اش را ببیند.
- آهو: پس چرا به من نگفت؟
- مایسا: این جور وقت‌ها آدم حواسش نیست، چشم و گوش بسته

می‌شود و فقط به یک چیز فکر می‌کند. چیزی که برایش تقدیر شده. یک زمانی ما همه بچه بوده‌ایم، تو را برای قاراچوگا نام‌برد می‌کنند و مرا برای دلی‌بای. حالا این وسط قاراچوگا هر چه فریاد بزند، خودش را بکشد، تو حاضر نیستی زنش بشوی.

آهو: قاراچوگا با خیلی‌های دیگر فرقی ندارد، فقط ثروتش زیاد است.

مایسا: ثروت که خوشبختی نیست. اما قاراچوگا خیلی تو را دوست دارد.

آهو: من که تا به حال باهاش روبرو نشده‌ام، اما می‌گویند خیلی هم از خودراضی و کله‌شق است.

مایسا: اما در عوض دلی‌بای. [بخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.] دیگر مادر بزاید!!

آهو: دلی‌بای چیز دیگری است، دلی‌بای، دلی‌بای، دلی‌بای. هیچ کس نمی‌داند من چه می‌گویم.

مایسا: قصه دلی‌بای و آهو را کی نمی‌دانند؟ اما آهو، من می‌فهمم که تو چه احساسی داری.

آهو: مثل چی بگویم، یک جوری است، انگار خواب می‌بینم. همه‌اش خیال می‌کنم توی این خواب نمی‌توانم بگیرم. هم هست، و هم نیست.

مایسا: از وقتی خودش را شناخت، از همان نوجوانی، آن روزها که در مسابقه اسب‌دوانی قهرمان می‌شد، به من می‌گفت: فکر می‌کنم اگر مسابقه را نبرم به آهو نمی‌رسم. [مکث] از همان وقت... [مکث.]

- آهو: تو که ناراحت نمی‌شدی!؟
- مایسا: [سکوت.]
- آهو: ناراحت می‌شدی؟
- مایسا: قلبم از جا کنده می‌شد. [یکباره به خود می‌آید.] اما حالا، سال‌هاست که مثل یک خواهر فقط می‌خواهم خوشبخت ش‌ود. دلی‌بای همیشه یک پله بالاتر را می‌خواست. خوب...
- آهو: [نفس عمیقی می‌کشد.] کاش همه مثل تو بودند.
- مایسا: رودخانه باید مسیر خودش را پیدا کند. اسب که نیست دهنه بهش ببندند. [پنجره را باز می‌کند. سر و صدای تند مهمانان به درون می‌ریزد.] عجب غوغایی است!
- آهو: همه مهمان‌ها آمده‌اند؟
- مایسا: آلاچیق‌ها که پر است. حیاط پشتی هم جای سوزن انداختن نیست. هنوز هم دارند می‌آیند.
- آهو: چقدر سر و صدا دارند!
- مایسا: [سرک می‌کشد.] آن طرف، اسب‌بازها اسب‌اروت را آماده کرده‌اند، حالا دارند یکیش را راه می‌اندازند. آخر آی‌تک کار خودش را کرد. می‌خواهی ببینی؟
- آهو: نه. حوصله‌اش را ندارم.
- مایسا: خیلی تماشایی است. می‌خواهی برویم توی حیاط؟
- آهو: نه. اصلاً حرفش را نزن.
- مایسا: شش تا آورده‌اند. دلی‌بای که آمد حتماً یکیش را جلو شما راه می‌اندازند. اسب‌اروت‌های بزرگی ساخته‌اند. به اندازه اسب‌های معمولی. [محو تماش‌ا.]

- آهو: عروسی بی عروس و داماد.
- مایسا: زیر دم اسب را آتش می‌زنند، یکباره می‌بینی اسباروت کاغذی راه افتاد. حالا کدام سمت می‌رود، خدا می‌داند.
- آهو: تو می‌گویی دلی‌بای کدام سمت رفته؟
- مایسا: حتماً رفته سر قبر خاله‌گودانا. یک خرده دندان روی جگر بگذار. بیا تماشا کن.
- آهو: [به کنار پنجره می‌رود. مبهوت مانده است.] این همه آدم! خوب بروند سراغ دلی‌بای.
- مایسا: [به حالت نیم‌خ ایستاده. حواسش به آهو هم هست.] ببین، لوطی‌ها هم آمده‌اند توی صحنه. کار این‌ها تماشایی است. من قبلاً دیده‌ام، یک جرعه نفت می‌خورند و آتش فوت می‌کنند. مثل اردها. صبر کن، حالا شروع می‌کنند.
- آهو: یعنی ممکن است...
- مایسا: [حرفش را قطع می‌کند.] اما اسباروت‌ها دیدنی‌ترند. تا به حال به این بزرگی دیده بودی؟
- آهو: نمی‌دانم.
- مایسا: نگاه کن، راهش انداختند. چه تکان‌تکانی می‌خورد! دستان درد نکنند، واقعاً که سنگ‌تمام گذاشتید. یک شاهی هم پول نمی‌گیرند، به خاطر بایاندو و دلی‌بای. [با خود.] بیاوریدش این طرف. حالا می‌افتد.
- آهو: [بی‌آن‌که مایسا متوجه باشد به آن طرف اوی می‌رود، دست‌هاش را در هم می‌پیچاند. آشفته، پریشان.] جایی نیفتاده باشد.
- مایسا: نه، نه. درست شد. آوردندش این طرف. حالا دارد راه

می‌رود. [به آهو نگاه می‌کند.] ندیدی. وقتی راه می‌رفت
ندیدی، آهو.

در باز می‌شود. سونا، آی‌لر و آی‌تک به درون
می‌آیند. سرو صدای مهمان‌ها ناگاه فروکش می‌کند.
دخترها می‌خندند.

آی‌لر: گفتند برویم سروق‌ت عروس خانم و آقا داماد.

آی‌تک: گفتم داماد نیست ولی...

آهو: کی؟

آی‌لر: آغ‌بیرچک‌ها.

آی‌تک: گفتم داماد نیست ولی عروس خانم هست. بروید
سروق‌تش.

مایسا: لابد می‌خواهند مراسم را اجرا کنند.

آهو: هیچ کس خبر ندارد که این جا چه می‌گذرد.

سونا: یادت هست آهو، وقتی بچه بودی آلدانگی

می‌خواستی؟ [رو به دیگران.] وقتی می‌رفتیم بازار، تا

چشم‌ت به زن‌های شوهردار می‌افتاد می‌گفتی من از

این‌ها می‌خواهم. [با خوشحالی به آهو] حالا می‌خواهیم

برات آلدانگی ببندیم.

آی‌لر: تو کجا بودی مایسا؟ می‌آمدی اقلأ اسباروت را تماشا

می‌کردی. واقعاً دیدنی بود.

سونا: [به کلاهی سرگرم است.] می‌توانید کمک کنید برای آهو

آلدانگی ببندیم؟

آی‌لر: بله که می‌توانیم.

صدای آغ‌بیرچک اول: [از پشت در] چقدر شلوغ است. بروید کنار. کسی هم تو

نیاید. آهای آرازگل، تو این جا مواظب باش که غریبه‌ای
نیاید. [داخل می‌شود.]

عروس حاضر است. بفرمایید.

بهتر است داماد باشد که ببیند زنش دوره دخترانه را
پشت سر گذاشته.

[وارد می‌شود.] تبریک. تبریک.

آغ‌بیرچک‌ها به عروس نزدیک می‌شوند، او را
می‌بوسند و آهسته چیزهایی به او می‌گویند.

می‌خواستیم به دلی بای هم تبریک بگوییم.

هر جا باشد پیداش می‌شود. شاید همین گوشه کنارها
باشد.

به شما نگفت؟

نه. قرار نبود جایی برود. [به آغ‌بیرچک‌ها.] شما شیرینی
میل کنید.

بسیار خورديم.

باز هم بخوريد.

آی‌تک! [صداش را پایین می‌آورد.] تو امروز مستی و من
حریف تو نمی‌شوم.

کجایی؟

بی‌قرار نباش دخترم. مردها یک سر دارند و هزار سودا.

[سونا باکمک آغ‌بیرچک‌ها مراسم آلدانگی و

شده‌بستن را روی سر عروس انجام می‌دهد.

دخترها دست می‌زنند و لهله می‌کنند. در اوی باز

است و چند زن از بیرون با خوشحالی سر و صدا

می‌کنند.]

سونا:

آغ‌بیرچک اول:

آغ‌بیرچک دوم:

آغ‌بیرچک اول:

سونا:

مایسا:

سونا:

آغ‌بیرچک اول:

آی‌تک:

مایسا:

آهو:

سونا:

- آغ‌بیرچک اول: همه از دخترت تعریف می‌کنند، سونا.
- آغ‌بیرچک دوم: خیر ببیند. [به آهو.] حالا دست مادرت را ببوس.
- آهو: [جلو مادرش زانو می‌زند و به آرامی می‌خندد.]
- سونا: وظیفه ما بوده که راه و رسم زندگی را یادش بدهیم، بزرگش کنیم. تا این‌جا که آلدانگی به سرش ببندیم همراهش بوده‌ایم.
- مایسا: دستتان درد نکند خاله سونا.
- آغ‌بیرچک اول: خدا اولاد خوب نصیبت کند، دختر جان. [هر دو آغ‌بیرچک خارج می‌شوند.]
- آهو: پس چرا نیامد؟
- مایسا: فکر کن بین موقع رفتن هیچ حرفی به تو نزد؟
- آهو: فقط گفت هان؟
- سونا: به کی گفت هان؟
- آهو: به هیچ کس.
- [بایاندو وارد می‌شود. به آهو نگاه می‌کند.]
- مایسا: [در را می‌بندد.] عمو بایاندو، با وجود قاراجوگا نمی‌بایست می‌گذاشتید دلی‌بای بیرون برود.
- بایاندو: نه... نه... ما در حق کسی دشمنی نکرده‌ایم. ما بد کسی را نخواسته‌ایم... دلی‌بای هر جا باشد صحیح و سالم برمی‌گردد. من مطمئنم.
- آهو: قاراجوگا چند بار تهدیدش کرده بود.
- سونا: سگ کی باشد. زمانی که آهو را برای قاراجوگا نام‌برد کردند، آهو بچه بود. اما حالا می‌خواهد با دلی‌بای زندگی کند و اختیار خودش را هم دارد.

بیانندو:

همهٔ یاشولی‌های آبادی به دلی‌بای گفته بودند که پشت پا زدن به سنت‌ها، کار ساده‌ای نیست.

آهو:

اما دلی‌بای می‌گفت که مگر من می‌خواهم دستم را به خون کسی آلوده کنم.

بیانندو:

به من گفت، پدر، من این حق را ندارم که آهو را انتخاب کنم؟ یک زمانی گودانا را برای من نشان کرده بودند، ما زن و شوهر شدیم اما من نفهمیدم کی او را از دست دادم. اما کینهٔ این آدم با شما همه جا پیچیده. کسی هست که نداند؟

سونّا:

قاراچوگا چطور می‌تواند مانع خوشبختی دخترم بشود؟ نه، نگویید. نگویید. این کینهٔ دلی‌بای و قاراچوگا حرف تازه‌ای نیست. از بچگی همدیگر را می‌جویدند. همیشه رقیب همدیگر بوده‌اند. کینهٔ کهنه است. خودشان هم نمی‌دانند برای چی کینه دارند.

مایسا:

چرا، می‌دانند. به خاطر آهو.

آی‌لر:

و به خاطر دشمنی اجدادی. [به دیوار تکیه می‌دهد.]

سونّا:

به دیوار تکیه نکن. مگر نمی‌دانی که این جور مواقع شگون ندارد؟

مایسا:

حسادت. حسادت. من که می‌گویم حسادت.

بیانندو:

نه، نگویید. خودشان هم نمی‌دانند. ما هم نمی‌دانستیم. فقط یادم می‌آید که ما با این طایفه کاری نداشتیم. شاید هم پدران پدران ما با پدران پدران این‌ها خرده حساب داشته‌اند. شاید...

- آی‌تک:** بله. شاید پدرجد شما با چوب‌دست زده باشد به کمر پدرجد آن‌ها.
- آی‌لر:** شاید هم برعکس. بد می‌گویم عمو بایاندو؟
- بایاندو:** نمی‌دانم دخترم. فقط یادم می‌آید که ما هیچ وقت سر یک سفره ننشستیم.
- آی‌لر:** اما دلی‌بای و قاراچوگا در یک جا درس خوانده‌اند.
- آی‌تک:** و دلی‌بای به روی دشمن اجدادیتان پنجه کشیده.
- آهو:** و قاراچوگا هم پیغام داده که عروسی را عزا می‌کند.
- سونّا:** کاش چشم مادرش از کاسه در می‌آمد و این طفل معصوم مرا نمی‌دید.
- بایاندو:** بزرگ‌تر از دهنش حرف زده... [واخورده و غمگین به دیگران نگاه می‌کند.] اما شک ندارم که روح گودانا او را از این جا بیرون کشیده.
- آهو:** آدم دست می‌کند توی سفره نان بر دارد، عقرب نیشش می‌زند.
- آی‌لر:** لابد تنها هم رفته.
- آی‌تک:** اگر روح مادرش او را برده باشد، می‌آید. [باخود.] دلی‌بای سوار اسبش می‌شد و مثل باد می‌رفت سراغ عروس دیگر، و باز بر می‌گشت.
- مایسا:** [به بایاندو] شما به مهمان‌ها برسید، انشاءالله می‌آید.
- بایاندو:** شاید رفته است قهوه‌خانه تایماز.
- سونّا:** آن‌جا چه کار دارد؟
- آی‌تک:** شاید هم نرفته است قهوه‌خانه تایماز.
- بایاندو:** شاید همین جاها باشد.

شاید هم این جاها نباشد.	آی تک:
پس حتماً رفته است سر قبر خاله گودانا.	مایسا:
اگر آن جا هم نرفته باشد چی؟	آی تک:
حالا چه کار کنیم؟	آهو:
صبر می کنیم مادر. جز صبر چه کار دیگری از دستمان ساخته است.	سونّا:
من چند تا از مردها را می فرستم دنبالش. خودم هم می روم مزار گودانا. [خارج می شود].	باپاندو:
پس زود باشید. [به آهو] حالا پاشو خودت را در آینه نگاه کن. [آهو به طرف آینه می رود].	سونّا:
خدا کند خونش را نریخته باشند.	آی لر:
خدا کند عاشق دختر دیگری نشده باشد.	آی تک:
نه. نه. دلی بای عاقل تر از این حرف هاست.	مایسا:
گوش کن ببین صدای گلوله ای می شنوی؟	آی لر:
گوش کن ببین دختری او را صدا نمی کند؟	آی تک:
چه حرف های مزخرفی.	مایسا:
من هم همین جورها فکر می کنم. انگار خودم هستم که دارم به این چیزها فکر می کنم. [با چشم غره ای به دو دختر و با حالت شوخی] کپه مرگتان را بگذارید.	آهو:
خسته شده ای؟	مایسا:
نه. سرم درد می کند.	آهو:
سرت درد نمی کند. هنوز عادت نکرده ای.	سونّا:
[کنارش می نشیند.] می خواهی لباس هات را سبک کنم؟	مایسا:
[به شده و سپس به یقه اش ور می رود. آن گاه با دستمالی	

- صورتش را پاک می‌کند. [می‌خواهی کمی دراز بکشی؟
 نه. بیرون چه خبر است؟
 مایسا: بزن و بکوب. دارند اسباروت راه می‌اندازند.
 آهو: برو بگو این قدر سر و صدا نکنند. خبری نیست.
 آی‌تک: تو همه چیز را جدی گرفته‌ای، آهو. بگو، بخند، باور کن
 بعدها یاد امشب که بیفتی...
 مایسا: راست می‌گویند. این قدر دل شور نزنند، پیداش می‌شود.
 آهو: دست خودم که نیست.
 مایسا: به محضی که ببینمش هر چه از دهنم در بیاید بهش
 می‌گویم. می‌گویم این چه کاری بود کردی؟ آدم عروسی
 را می‌گذارد می‌رود بیرون؟ خجالت نمی‌کشی؟
 آهو: نه. تو را به خدا چیزی بهش نگو. اصلاً به این چیزها فکر
 نکن.
 سونا: [به طرف آهو می‌رود، روسری‌اش را مرتب می‌کند.] دختر
 جان یادت باشد از فردا باید آلدانگی ببندی. این جور.
 آرام باش دخترم.
 آی‌لر: شاید به خاطر گل سرت باشد. آخر رنگ زرد همیشه
 بدیمن است.
 آهو: [گل کوچک زرد رنگ گوشه سرش را برمی‌دارد و می‌اندازد.]
 شاید.
 آی‌تک: شاید به خاطر چیز دیگری باشد. [باشوخی.] آهو؟!
 آهو: [می‌خندد.] گم شو.
 سونا: نکنند روح گودانا او را اسیر کرده باشد.
 آی‌تک: نکنند کس دیگری اسیرش کرده باشد.

- یعنی... [مبهوت].
سونا:
- هیچ مادری فرزندش را خاکستر نشین نمی‌کند.
مایسا:
- اگر این عروسی سر نگیرد چی؟
آهو:
- اگر این عروسی سر بگیرد چی؟
آی‌تک:
- مگر می‌شود دلی‌بای نیاید؟
سونا:
- [دست به گریبان می‌برد.] دارم خفه می‌شوم. حالا قلبم از
یقه‌ام می‌زند بیرون.
مایسا:
- خبری نشد. مردها هنوز برگشته‌اند.
سونا:
- دارد شب می‌شود.
آی‌لر:
- حالا چه کار کنیم؟
آهو:
- اگر خبر بد بیاورند چی؟ [دوباره بادو دست بافه‌ها را چنگ
می‌زند.]
- [باشوخی و حالتی خاص] اگر خوش خبر باشند چی؟
آی‌تک:
- آدم دیوانه می‌شود.
مایسا:
- تو را به خدا یک فکری بکن.
آهو:
- آی‌تک بیا دعا کنیم. [در گوشه‌ای از اتاق چهارزانو می‌نشینند و
در حالی که خود را تکان تکان می‌دهند زیر لب چیزی
می‌خوانند.]
- آی‌لر:
- [شتاب‌زده دست عروس را می‌گیرد و سر و وضع او را جلو در
مرتب می‌کند.] بیا برویم بیرون بین مهمان‌ها. این جوری
از دست می‌روی. آن‌جا اقلًا با این و آن حرف می‌زنیم، یا
چیزی می‌پرسیم.
چو:
- آهو:
- [مایسا و آهو خارج می‌شوند.]

صحنه سوم

پرچین بسیار بزرگی است که همه جای آن را
چراغانی کرده‌اند. سرو صدای تامدره و تار و دف از
داخل شنیده می‌شود.

هیا هو میهمان‌ها. صدای سگی از دور. نور سپید ماه
از افق. صدای پرندۀ ناشناس. مایسا و بایاندو بالای
پله‌ها ایستاده‌اند.

همه جا را گشتید؟

مایسا:

هر جا که به عقلمان آمد گشتیم.

بایاندو:

قبرستان نبود؟

مایسا:

نه، آن جا هم نبود. اما یک شاخه گل روی قبر گودانا بود.

بایاندو:

حتمأ کار خودش است.

مایسا:

از کجا معلوم؟

بایاندو:

پس کی آن جا بوده؟ شاید هم... [مکث] اطراف قبرستان را

مایسا:

خوب گشتید؟

بایاندو: خودم بادقت نگاه کردم. توی گودال‌ها، زیر پل‌ها، همه جا را نگاه کردم، هیچ اثری نبود. اما یک شاخه گل روی قبر گودانا بود.

مایسا: [نگران] قهوه‌خانهٔ تایماز نبود؟

بایاندو: خود تایماز هم نبود. قهوه‌خانه تاریک بود، حتی یک چراغ هم نمی‌سوخت. حتماً تایماز رفته که لباس پلوخوری‌اش را بپوشد و بیاید.

مایسا: یک فکری بکن عمو بایاندو.

بایاندو: مردها را فرستاده‌ام پیدااش کنند.

مایسا: آدم شب عروسیش می‌رود بیرون؟!

بایاندو: زده به سرش.

مایسا: غیب شده. آدم چی بهش بگوید؟ بعضی وقت‌ها تصمیم‌هایی می‌گیرد که آدم حیران می‌ماند.

بایاندو: هر چی از دهنم در بیاید بهش می‌گویم. [چند قدم جلو می‌رود و به تاریکی چشم می‌دوزد.] یکی می‌خواه‌انم بیخ گوشش.

سونّا: [از در پشت سر بیرون می‌آید.] شمشیر غلاف خودش را نمی‌برد.

بایاندو: این چشم انتظاری یک طرف... [مکث] خدا کند سلامت باشد.

سونّا: انشاءالله چیزیش نمی‌شود. بیایید تو.

مایسا: سر و صدای مهمان‌ها هم در آمده. سراغ داماد را می‌گیرند.

بایاندو: پس این دل صاحب مرده‌ام چرا این قدر شور می‌زند؟

- سونّا:** تقصیری ندارى. چون هم پدر بوده‌اى و هم مادر. يك لذت است و هزار مصيبت.
- مايسّا:** خاله سونا، آهو را كه تنها نگذاشته‌اى؟!
- سونّا:** نه. زن‌هاى همسايه دورش را گرفته‌اند.
- مايسّا:** اين چشم انتظارى آدم را مى‌كشد. [صدای يك پرندۀ ناشناس شنیده مى‌شود.]
- سونّا:** فقط خدا كند قاراچوگا بلایى سرش نياورده باشد. طایفه‌شان كینه شتر دارند. من آن‌ها را مى‌شناسم.
- باياندو:** من ترسم همه‌اش از روح گوداناست.
- سونّا:** نه. گودانا چه كينه‌اى با پسرش دارد؟ مرده را در گور نلرزانيد. تازه، من هم از اين پس حق مادري به دلى‌باى دارم.
- باياندو:** نه از راه كينه، از مهر. ترسم فقط همين است.
- سونّا:** يعنى ممكن است؟
- باياندو:** گودانا پيش از مرگ، مايسّا را براى دلى‌باى نشان كرده بود و ما خلافتش را عمل كرده‌ايم.
- سونّا:** مادر قاراچوگا هم آهو را نشان كرده بود. اما...
- مايسّا:** شما چه تقصیری دارید؟ بادل دلى‌باى چه مى‌كرديد؟
- سونّا:** از يك طرف گودانا، يك طرف قاراچوگا، لابد چيزهاى ديگر هم هست كه ما نمى‌دانيم.
- مايسّا:** فال بد زن. قاراچوگا اگر مى‌خواست بلایى سرش بياورد فردا هم مى‌توانست.
- باياندو:** مى‌ترسم كه از پشت اين كوه‌هاى تاريك سر و كله غم پيدا شود.

- مایسا: خدا نصیب کافر نکند. [با دقت نگاه می‌کند. هیجان‌زده.]
آمد. بی‌اسب آمد.
- سونّا: عمو بایاندو! نگفتم پیدایش می‌شود؟ پیشانی دخترم بلند است.
- مایسا: [داد می‌زند.] دلی‌بای.
- سونّا: مردیم و زننده شدیم.
- بایاندو: [چند قدم جلو می‌رود.] مثل این که دلی‌بای نیست.
- مایسا: [با خود] پس تو کی هستی؟ راه بیا دیگر.
- بایاندو: [وا می‌رود.] دلی‌بای نیست.
- سونّا: خودش است. [دقت می‌کند.] نه. نیست.
- مایسا: تایماز قهوه‌چی نیست؟ مثل او راه می‌آید. چرا. خودش است. چرا لک‌لک می‌کند، خوب بدود دیگر.
- بایاندو: تایماز!
- تایماز: سلام بایان. [وارد می‌شود.] خدا قوت... خسته نباشید...
- سلام... چرا ساکت مانده‌اید و بر و بر مرا نگاه می‌کنید؟
[متعجب] چرا ریخته‌اید بیرون؟
- مایسا: از دلی‌بای اثری نیست.
- تایماز: شوخی‌ات گرفته دختر جان.
- بایاندو: راست می‌گویند.
- تایماز: مگر... مگر نیامد؟
- بایاندو: کجا بود که بیاید؟
- تایماز: پیش من بود. همین یک ساعت پیش.
- بایاندو: تو خودت کجا بودی؟ [صدای جیغ مانند یک پرندۀ ناشناس از دور به گوش می‌رسد.]

- تایماز: من؟ خوب معلوم است. قهوه‌خانه بودم.
- مایسا: دلی‌بای از عصر که رفته هنوز برنگشته.
- تایماز: یا پیغمبر... حالا چه بکنیم؟
- بایاندو به گوشه‌ای می‌رود و می‌نشیند. تایماز به طرفش می‌رود.
- مایسا: عمو تایماز شما که می‌دانید...
- تایماز: بایاندو، این جور که کار پیش نمی‌رود. می‌رویم دنبالش.
- پیدایش می‌کنیم.
- بایاندو: [همان طور که نشسته با دست او را می‌راند.] بروید یک گوشه دیگر. [با اشاره دست] بروید توی آن دشت. بروید یک جای دیگر حرف بزنید. دیگر طاقت ندارم. [با خود] آخ پدرم، چرا رفت؟
- تایماز: [عصبانی] این حرف‌های زنانه را واگذار برای زن‌ها. پاشو برویم دنبالش تا بلایی سرش نیآورده‌اند.
- مایسا: [با التهاب] چی گفت؟ نگفت کجا بوده؟ کجا می‌خواهد برود؟ چرا آمده بیرون؟
- تایماز: رفته بود گورستان. سر قبر گودانا. گفت صدای مادرم را شنیدم و راه افتادم. سر راه یک سلامی هم... [بایاندو به طرفش می‌آید.]
- بایاندو: خوب می‌گفتی آدم حسابی! فردا روز خدا نبود که تنها راه افتادی بیرون؟
- تایماز: گفت از صبح می‌خواسته برود گورستان اما آن قدر این پا و آن پا کرده که حالا آمده بیرون...
- آهو: [میان چهارچوب در ظاهر می‌شود.] بعد همه را از یاد برده؟

- مایسا: تو چرا آمده‌ای بیرون؟ خوب نیست.
- آهو: این چشم انتظاری...
- مایسا: چه فرقی می‌کند، چه آن‌جا باشی چه این‌جا، باید منتظرش بمانی.
- آهو: آن‌جا آخر مایسا تو که نمی‌دانی... همه دارند می‌خندند. همه خوشند.
- سونّا: شاید اسبش رم کرده.
- آهو: اسب دلی‌بای هیچ وقت رم نمی‌کند.
- بایاندو: از کدام سو رفت؟
- تایماز: گفت آهو منتظرش است.
- آهو: عمو تایماز، این قاراچوگای لعنتی... [مکث می‌کند. پریشان] می‌دانید که.
- تایماز: این چه حرفی است که می‌زنی؟ وقتی دلی‌بای آمد، قاراچوگا هم آن‌جا بود.
- بایاندو: قاراچوگا؟!
- آهو: وای خدا. چرا امشب همه‌اش سیاهی است.
- بایاندو: چی گفتند به هم؟ چی شنیدند؟
- تایماز: دلی‌بای سلامش کرد و آمد تو. خیلی خوشحال بود و با عجله یک چای خورد. گفت قاراچوگا شما هم به عروسی من بیایید. تعارفش کرد. قاراچوگا هم خندید و حرفی نزد. بعد دلی‌بای روی اسبش پرید و هی کرد که بیاید. خیلی هم قبراق بود. هیچ وقت این جور خوشحال ندیده بودمش. من خواستم یک چای دیگر براش بریزم گفت بس است. و رفت.

آهو: چراغ دم دستان نیست؟! آتش روشن کنید. شاید راه را گم

کرده توی این تاریکی...

تایماز: شاید کاری پیش آمده. بچه صغیر که نیست. بروید توی

خانه. می‌آید.

مایسا: توی چاهی، چاله‌ای نیفتاده باشد.

آهو: یعنی ممکن است نیاید؟

بایاندو: ماندن ما این جا بی فایده است. از مأمورها بخواهیم که

دنبالش بگردند. فکری، کاری.

تایماز: زن‌ها بروند تو که ما بتوانیم فکری بکنیم. [با تعجب و خشم]

شما زن‌ها چرا ایستاده‌اید این جا؟ بروید تو.

بایاندو: کار که از کار نگذشته؟ [به طرف دشت می‌رود.] چی

می‌گویی تایماز؟

تایماز: بایان! کجا؟ [به آهو] تو چرا بی‌تابی می‌کنی؟ [به سونا و

مایسا] چرا ایستاده‌اید و نگاهش می‌کنید؟ بروید خانه.

[بایاندو را برمی‌گرداند.] مهمان‌ها را دریاب.

بایاندو: چه کاری از دست من ساخته است؟

تایماز: مهمان‌ها را خبر کنیم. به مردها بگوییم سرتاسر این دشت

را زیر پا بگذارند. از مأمورها هم کمک می‌گیریم. [آنها را به

داخل می‌برد.] کارها رو براه می‌شود. نگران نباشید.

همگی داخل‌اوی می‌شوند. صحنه خالی در همه‌

آدم‌های درون، تاریک می‌شود. صدای پرندۀ

ناشناس می‌پیچد.

صحنه چهارم: دشت

تایماز، مأمور اول و مأمور دوم فانوس به دست
مشغول جستجو هستند.
در ته صحنه یک گاری دیده می‌شود، هیچ صدایی
نیست.

مأمور اول: رد خون این جاست. روی این برگ‌ها. [تایماز و مأمور دوم
به طرفش می‌روند.]

تایماز: آخر کار خودش را کرد؟ [یک تکه از لباس خونی دلی‌بای را
در دست دارد.]

مأمور دوم: [جلوتر می‌رود.] بی‌مخفی‌کاری، روباز.

مأمور اول: لعنت به روح پدرش.

تایماز: لعنت به من که همراهش نرفتم.

مأمور دوم: این برگ‌ها همه‌اش خونی است. [به تایماز] نعش باید
همین حوالی باشد.

مأمور اول: اما نیست. اسبش هم نیست. فقط این حمایل خون‌آلود...

تایماز:

[حمایل خونی دلی‌بای را نگاه می‌کند.] این را ببرم برای بایاندو؟ [گریه می‌کند.] لعنت به من که همراهش نرفتم. لعنت به من...

مأمور اول:

تنها تو نیستی که این حرف را می‌زنی. پسرعموهای دلی‌بای که داشته‌اند می‌رفته‌اند عروسی، هر دوشان را دیده‌اند. به آن مردکۀ قلچماق می‌گویم تو فکر نکردی ممکن است بلایی سرش بیاورد؟ می‌گوید آن‌قدر نزدیک و مهربان حرف می‌زدند که به مغزم خطور نمی‌کرد اتفاق بدی بیفتد. می‌گویم چرا زودتر نگفتی که آن‌ها را دیده‌ای؟ می‌گوید پاتیل بودم. حالا برود سرش را بکوبد به دیوار. [تایماز همچنان می‌گرید.]

مأمور دوم:

ایلامان هم آن‌ها را دیده بود. گفتم چرا چیزی نگفتی؟ گفتم آخر عروسی غیر که نبود، داماد را پیش قاتلش ول کردی رفتی عروسیش؟ می‌گوید توی دلم گفتم گرگ و میش باهم؟ اما دیگر به این جاهاش فکر نکرده بودم. حالا همه‌شان توی دشت دارند دنبال دلی‌بای می‌گردند.

مأمور اول:

بگردیم نعش را پیدا کنیم.

مأمور دوم:

بگردیم قاتل را پیدا کنیم.

تایماز:

اگر از آبادی بیرون نرفته باشد.

مأمور دوم:

آب شده رفته توی زمین. همه بزروها را هم گشته‌ایم. [سرگشته به اطراف می‌نگرد.]

مأمور دوم:

همه دشت را زیر پا گذاشته‌ایم. انگار نیست شده.

تایماز:

دلی‌بای... [افسرده و غمگین] دلی‌بای... چه کردی تو؟!

- مأمور اول:** [در حال جستجو] از راه رفاقت حسابی قاپش را دزدیده، او را به این جاکشانده و... بعد...
- تایماز:** نعلش را کجا ممکن است انداخته باشد؟
- مأمور دوم:** قطعه قطعه‌اش نکرده باشد؟
- مأمور اول:** چند تا از زن‌های آبادی بالا می‌گفتند دلی‌بای را دیده‌اند که در حاشیه دشت با اسب می‌تاخته.
- مأمور دوم:** اسب‌بازها می‌گفتند نزدیک آب با همان لباس سفیدش داشته می‌رفته. صدایش کرده‌اند، اما او جوابی نداده و رفته.
- تایماز:** با لباس سفید؟
- مأمور دوم:** پسر عمویش، الیاس می‌گفت نزدیک کوه او را دیده.
- تایماز:** حالا هر کسی یک چیزی می‌گوید، شاید همه هم می‌دانند قطعه قطعه شده اما... [مردد] شاید هم...
- مأمور اول:** زن کیامرزی می‌گفت پنجره را باز کردم بینم این سر و صداها چیست، یک سوار سفید دیدم که تند می‌تاخت. شب بود، نشناختمش.
- مأمور دوم:** پس با این حساب عروسی پانمی‌گیرد.
- مأمور اول:** [با خشم و چشم غره] دستخوش رفیق! [مأمور دوم شرمنده سرش را زیر می‌اندازد.]
- تایماز:** بایاندو هنوز بویی نبرده؟
- مأمور اول:** نه هنوز. اما مردهای فامیل می‌دانند.
- مأمور دوم:** بهشان گفتم خبر بد را شماها نگویند بهتر است. گفتم بروید قاتل را پیدا کنید.
- تایماز:** اگر بایاندو بفهمد نمی‌دانم چه بلایی سرش می‌آید. [با خود] سر به کوه و بیابان می‌گذارد.

مأمور اول:

جانور هم این جور آدم را نمی‌درد.

مأمور دوم:

پسر هر کس که هست، هست. هر قدر دارایی دارد برای خودش دارد. خون کرده، خونش باید بریزد.

مأمور اول:

در جاتیر خلاص را می‌زنم.

تایماز:

با لباس سفید، سر تا پا سفید، با یک پیراهن آبی و آن حمایل ابریشمی، چه قشنگ شده بود. ماه. انگار توی خواب می‌بینمش. گفتم: دلی‌بای، با این لباس سوار اسب شده‌ای؟ گفت اگر اسبم کهر بود لباس قهوه‌ای می‌پوشیدم. هیچ کس باور نمی‌کند قاراچوگا دست به چنین کاری زده باشد.

تایماز:

کینه‌های قدیمی به کنار، قاراچوگا واقعاً عاشق آهو بود. از دلی‌بای هم خوشش نمی‌آمد. وقتی دلی‌بای مسیر سیل را پیش‌بینی می‌کرد، سیل درست از جایی می‌آمد که او گفته بود. خوب، مردم هم بهش اعتماد داشتند. اخلاقی هم داشت که به داد همه می‌رسید.

مأمور اول:

حتی یاشولی‌های آبادی اسمش را با احترام می‌برند.

مأمور دوم:

بیایید این جا را ببینید. [تایماز و مأمور اول به طرفش می‌روند.] زمین اطرافش را با ناخن خراشیده، دو سه بار خواسته سرپا شود اما آن نامرد امان نداده.

تایماز:

وقتی هم شنیدم که می‌خواهد آهو را بگیرد، همان سال‌های پیش، گفتم سراغ دختری رفته‌ای که چشم همه مردها به خصوص قاراچوگا دنبالش است. گفت من ترسی از قاراچوگا ندارم. حرف‌هایی زده، اما زور که نیست. قالی که نمی‌خواهد بخرد. گفتم من فقط می‌دانم

اگر آهو نصیب تو شود مردم راضی ترند. گفت پس از چی باید بترسم؟

نعش باید همین جاها باشد. [جستجو می‌کنند]. نیست. نیست.

وقتی آمد، زیرچشمی نگاهی به قاراچوگا انداخت. گفت: قاراچوگا هر چه باشد ما اهل یک آبادی هستیم. نصف آدم‌های ترکمن صحرا آمده‌اند. دلم می‌خواهد شما هم در جشن باشید. کینه‌ای هم از من به دل نگیرید. داشت می‌رفت که اصرار کردم یک چای پیش من بخورد. گفت عمو تایماز، دیشب خواب قشنگی دیدم، برف تمام دشت را پوشانده بود و من سوار اسب می‌تاختم. می‌تاختم.

قاراچوگا حرفی نمی‌زد؟

تا وقتی دلی‌بای بود، حرفی نمی‌زد. خفقان گرفته بود. گاهی پوزخندی می‌زد و ساکت نگاه می‌کرد. بعد گفت همه می‌دانند که مادرم از همان بچگی آهو را برای من نام برد کرده. بعد خیلی خونسرد از قهوه‌خانه رفت بیرون. چه می‌دانستم...

خواسته آهو شرط نیست؟ هر دختری نه، هر آدمیزادی این را می‌داند که دلی‌بای یک سر و گردن از قاراچوگا بالا دارد. [مشغول جستجو].

گفتم عمو، یک چای دیگر بخور. گفت نمی‌خواهم دست را رد کنم اما همه منتظرم هستند. گفتم برو خوش باش. گفت پیش از این که اسب‌بازها اسباروت را راه بیندازند بیا، امشب به خاطر من زودتر تخته کن. و رفت.

مأمور اول:

مأمور دوم:

تایماز:

مأمور اول:

تایماز:

مأمور دوم:

تایماز:

مأمور دوم: آدم زنده دلی مثل دلی بای باید به خاطر هیچ و پوچ تکه پاره شود؟ کار دنیا اصلاً اعتبار ندارد.

مأمور اول: به خاطر هیچ؟

تایماز: به خاطر یک زن. همیشه همین طور بوده.

مأمور اول: قتل و خونریزی به خاطر زن یا به خاطر پول.

مأمور دوم: هیچ اثری از نعش نیست. چه کنیم؟

مأمور اول: حمایل خون آلودش را ببریم و...

تایماز: من نیایم بهتر نیست؟ بایاندو مرا فرستاده بود که دلی بای را

پیدا کنم. حالا لباس خون آلودش را ببرم و چه بگویم؟

مأمور اول: پس ما باید چه بگوییم. کارمان دایم همین است. [دستش را

می‌گیرد و او را جلو می‌اندازد.] بیا. [دور می‌شوند.]

صحنه پنجم: بیرون خانه بایاندو

در سکوت نیمه شب، آهو، مایسا و سونا ایستاده اند.

بایاندو گوشه ای نشسته است. ماه در ته صحنه

پیدا است. بالای پله ها در اوی باز است.

[مضطرب] این همه آدم رفته اند، اقلای یکیشان نمی آید یک

خبری بیاورد.

تو را به خدا حرف زن. هیچ چیز نگو.

آدم کلافه می شود. جلو این همه مهمان آبرومان رفت.

مردم هزار حرف می زنند.

بزنند، به جهنم.

این انتظار، این انتظار لعنتی! نفسم دارد بند می آید.

حرف که به گوش تان نمی رود. چه این جا باشیم چه توی

خانه، فرقی که نمی کند. بایاندو، شما اگر بیایید این ها هم

می آیند.

مایسا:

آهو:

مایسا:

سونّا:

آهو:

سونّا:

- با یاندو: [بادست اشاره می‌کند که بروند.] برو. برو. برو. [ناله می‌کند.]
- سونّا: آهو، تو که او را نرنجاندی؟
- آهو: مادر!
- مایسا: تمام آدم‌های آبادی ولو شده‌اند توی این دشت و کوه، اگر سوزن بود پیدا شده بود.
- آهو: مادر! یک فکری بکن. [دو بافه سیاه را با دو دست می‌کشد.]
- سونّا: چه کنم؟ چه کار از دستم ساخته است؟
- مایسا: این همه آدم کوچک و بزرگ دارند دنبالش می‌گردند.
- سونّا: می‌ترسم جایی توی یک چاه افتاده باشد.
- با یاندو: نه.
- مایسا: بچه که نیست، خاله سونا.
- آهو: مادر، او با اسب رفته، چطور ممکن است توی چاه بیفتد؟
- سونّا: کم پیش آمده؟ همین چند وقت پیش نبود که یک زن و شوهر با دو بچه‌شان افتاده بودند توی چاه؟
- مایسا: آن که چاه نبوده، گودال بوده.
- سونّا: من که همه‌اش خیال می‌کنم جایی افتاده توی چاه یا گودال.
- آهو: چشمم سفید شد از بس به این تاریکی زل زدم.
- [صدای همهمه و حرف شنیده می‌شود.]
- مایسا: صبر کنید. به گمانم آمدند.
- [با یاندو برمی‌خیزد و لرزان و بی‌رمق جلو می‌آید، و منتظر می‌ماند.]
- آهو: هیچ کدامشان دلی بای نیست.

- سونّا: [پرشان] چی شد؟
- تایماز: [تایماز، مأمور اول و مأمور دوم وارد می‌شوند.]
- تایماز: آب شده رفته توی زمین.
- مأمور اول: شماها هنوز بیرون ایستاده‌اید؟
- تایماز: پس چه کنند؟
- بایاندو: هیچ ردپایی از دلی‌بای نیست؟ نه خودش نه اسبش؟
- بایاندو: ببینید، ببینید آقایان، کوچک که بود، همه‌اش خیال می‌کردم جلو چشم‌هام از این پله‌ها پایین می‌افتد و بلایی سرش می‌آید.
- مأمور دوم: نه خودش، نه اسبش، عمو بایاندو.
- بایاندو: چه کار باید کرد؟ خدای ناخواسته پیشامدی... هفت کوه در میان، هفت کوه در میان، نه. [یکباره با حالتی جدی]
- مأمور اول: شماها نمی‌دانید کجاست؟
- مأمور اول: ما می‌خواهیم گزارش بنویسیم عمو بایاندو، بهتر است برویم تو.
- [آهو، مایسا و سونا بهت‌زده نگاه می‌کنند.]
- مأمور دوم: می‌خواهی کمکت کنم عمو بایاندو؟
- بایاندو: چه شده؟ چرا با من این جور حرف می‌زنی؟
- مأمور اول: [هاج و واج به تایماز و مأمور دوم نگاه می‌کند.] ما که چیزی نگفتیم عمو بایاندو.
- تایماز: سرش حالا بازار مسگرهاست.
- بایاندو: چرا نمی‌گویید؟ بلایی که... هان؟ [خیره به آن‌ها نگاه می‌کند.]

آهو: شما را به خدا هیچ حرفی نزنید. من انتظار را از خبر بد
بیش تر دوست دارم.

مأمور دوم: بیایید برویم توی اوی. [راه می‌افتد و از پله‌ها بالا می‌رود.]

مأمور اول: بله. ما باید گزارشمان را تکمیل کنیم. [به درون می‌رود.]
بایاندو: من نباید بدانم آخر؟

[تایماز او را در پناه می‌گیرد. کمکش می‌کند تا به

داخل بروند. سونا و مایسا قصد دارند که داخل شوند

اما تایماز جلوشان را می‌گیرد.]

تایماز: بعداً. [در را می‌بندد.]

[سونا و مایسا روی پله‌ها و می‌روند. آهو هنوز به

دشت نگاه می‌کند.]

سونا: چرا نگذاشتند برویم تو. یعنی خبر بدی... [آشفته.] آه...

مایسا: نمی‌دانم خاله، نمی‌دانم [پریشان.]

[آهو آهسته آهسته به طرف دشت می‌رود. از پرچین

می‌گذرد و حیرت‌زده و مات جلو می‌رود. ماه دشت

را روشن کرده و جز صدای سگ، هیچ صدایی

نیست. سکوتی عمیق و ترسناک.

آهو همچنان پیش می‌رود. بعد دست روی دهنش

می‌گذارد و ناله‌های مقطع سر می‌دهد. آن‌گاه با ناله

و گریه چیزی را مرثیه‌وار می‌خواند و در دل دشت گم

می‌شود.

سونا و مایسا سر در زانو فرو برده گریه می‌کنند.

ناله‌های آهو دشت را فتح می‌کند. صحنه تاریک.

صدای پرندۀ ناشناس.]

پرده دوم

صحنه یکم: بیرون خانه بایاندو

بایاندو بر هره پله‌ها نشسته است. صدای پرنده‌ای
غریب به گوش می‌رسد. مهتاب نور می‌پاشد. صدای
خنده بچه‌ای هفت ساله شنیده می‌شود.
بین درختان جلو خانه صدای خش خش می‌آید.
بایاندو یک لحظه خیره نقطه مقابل می‌شود و ساکت
می‌ماند.

کسی آن جاست؟

بایاندو:

[بایاندو به دور و بر نظری می‌اندازد و از پله‌ها به زیر
می‌آید.]

آهای سیاهی... کی هستی؟

بایاندو:

[قاراجوگا از لای علف‌ها بیرون می‌آید، با حالتی
نامتعادل می‌ایستد اما توانایی ندارد. به درخت تکیه
می‌دهد و ساکت نگاه می‌کند.]

- بایاندو:** [جلو می‌رود.] بیا ببینم کی هستی؟
- [قاراچوگا به ریشه می‌افتد. کنترلش را از دست می‌دهد و با حالتی گریان دست‌هاش را صلیب وار از هم می‌گشاید.]
- قاراچوگا:** نه... جلو نیا... تو را به خدا جلو نیا.
- بایاندو:** [متحیر] کی هستی تو؟
- قاراچوگا:** بایاندو، پسر تو دلی‌بای، سرنوشت خوبی نداشت.
- بایاندو:** برو. [برمی‌گردد، دل‌آزرده و غمگین از پله‌ها بالا می‌رود، روی هره آخرین پله می‌نشیند.] برو، از دلی‌بای حرف زن.
- قاراچوگا:** زخم دارم. دلی‌بای می‌خواهد مرا هم با خودش ببرد.
- بایاندو:** از دلی‌بای حرف زن. او تنها مانده و دست‌هاش یخ کرده. [لحظه‌ای مکث می‌کند.] باد پاییزی وزیده و برگ‌ها زیر پا خرد می‌شوند.
- قاراچوگا:** به من پناه بده بایاندو. زخم دارم. [دو سه قدم جلو می‌آید و در پرتو نور به درختی تکیه می‌دهد.]
- بایاندو:** بگذار با خودم باشم. برو، دور شو.
- قاراچوگا:** [دستش را به کتف خود می‌گذارد و در روشنایی به کف دستش نگاه می‌کند.] عمو بایاندو، به من پناه بده. گرسنه‌ام. زخم دارم.
- بایاندو:** همین جا از روی اسب بغلش می‌کردم و می‌گذاشتمش پایین که مبادا بیفتد.
- قاراچوگا:** [تند خود را به او می‌رساند و خود را به پای بایاندو می‌اندازد.] به من امان بده.
- بایاندو:** [پا پس می‌کشد.] تو کی هستی؟

- قاراچوگا: خون کرده‌ام. از در خانه‌ات وارد شده‌ام. امان.
- بایاندو: تو کی هستی؟
- قاراچوگا: منم قاراچوگا.
- بایاندو: [لرزان خود را عقب می‌کشد.] قاراچوگا؟!
- قاراچوگا: به من امان بده بایاندو. امان.
- بایاندو می‌ایستد. خشمگین و آشفته چند لحظه در سکوت به قاراچوگا نگاه می‌کند. دست‌هاش را مشت می‌کند و به سینه خود می‌کوبد.
- بایاندو: نه.
- قاراچوگا: مرد ترکمن به خونی خود امان می‌دهد.
- بایاندو: اگر امان ندهم؟
- قاراچوگا: محترم‌ترین یا شولی آبادی چطور می‌تواند بگوید نه؟
- بایاندو: زود از این جادور شو.
- قاراچوگا: من تو را می‌شناسم. [به نفس نفس افتاده.] تو آیین اجدادی را زیر پا نمی‌گذاری.
- بایاندو: [عصبانی] چرا این رسم برای قبیله ما وجود دارد؟ برو. [با خشم و فریاد] برو.
- قاراچوگا: حقیرم، در مانده‌ام. [از جا برمی‌خیزد و التماس می‌کند.] زخمم دارم.
- بایاندو: شک دارم که مزه تلخ زخم را چشیده باشی.
- قاراچوگا: زخم‌های زیادی به تنم نشسته. نگاه کن.
- بایاندو: چرا به خودت زخم زدی؟
- قاراچوگا: من؟

می‌خواستی خودت را بکشی؟ [جلو می‌رود و نگاه می‌کند].

بایاندو:

زخمی روی تن نیست.

چرا، من زخم دارم.

قاراچوگا:

تو به خودت هم رحم نکرده‌ای.

بایاندو:

نه، من زده‌ام. هر جا که آدمی بود، به من حمله می‌کرد و

قاراچوگا:

دشنه‌اش را روی تن من نشانه می‌گرفت. من هم گریختم.

از دیشب تا به حال سرگردان و آواره‌ام، هیچ جای امنی

پیدا نمی‌کنم. مردم مثل مور و ملخ ریخته‌اند بیرون. هر جا

که می‌روم یکی با انگشت نشانم می‌دهد و یک عده دنبالم

می‌کنند. از دیشب مثل سنگ دست و پا سوخته ناله کرده‌ام

و دویده‌ام.

که خودت را به خانه من برسانی.

بایاندو:

دیگر هیچ جای امنی در دنیا نیست. فقط این جاست که

قاراچوگا:

می‌توانم زنده بمانم.

بست بنشینی و روح مرا تیره کنی.

بایاندو:

هم می‌توانی پناهم بدهی، و هم می‌توانی آیین اجدادی را

قاراچوگا:

زیر پا بگذاری.

از کجا می‌دانستی که تو را نمی‌کشم؟

بایاندو:

یک یا شولی ترکمن خون پناهنده‌اش را نمی‌ریزد.

قاراچوگا:

حرف از آیین نزن.

بایاندو:

روزگار خودم را سیاه کردم.

قاراچوگا:

مگر بخت برگشته‌تر از تو کسی در دنیا هست که از من

بایاندو:

امان بخواهد؟

دلم درد می‌کند.

قاراچوگا:

بایاندو: کاش سگ‌های هرزه دشت تکه‌تکه‌ات می‌کردند و به این جانمی آمدی. [غمگین]

قاراچوگا: کاش.

بایاندو: نمی‌دانم مکافات چه کسی را پس می‌دهم که باید رودرروی تو قرار بگیرم. و این جور.

قاراچوگا: [دلش را می‌گیرد و به زانو می‌افتد.] دلم درد می‌کند.

بایاندو: مگر خون خورده‌ای؟

قاراچوگا: زیر پل‌ها مجبور می‌شدم خودم را به آب بزنم، سردم بود، لرزم گرفته بود، روده‌هام می‌لرزید. استخوان‌هام دارد نم می‌کشد.

بایاندو: حتماً هنوز گرسنه‌ای.

قاراچوگا: نمی‌دانم.

بایاندو: اگر خون تمام دنیا را بنوشی سیر نمی‌شوی. چون تو عزیزترین جوان قبیله را کشته‌ای. تا ابد دنبال خون بو می‌کشی و راه می‌افتی.

قاراچوگا: نه. نه. من فقط امان می‌خواهم.

بایاندو: آهو سر به کوه و بیابان گذاشته، مادرش سونا بیمار است، و من چقدر پوستم کلفت است. اصلاً من زنده‌ام؟

قاراچوگا: یا همین حالا بکش، یا امان بده.

بایاندو: نه می‌کشم، نه امان می‌دهم.

قاراچوگا: من درد دارم، بایاندو... [نفس نفس می‌زند.] تو را به خون دلی‌بای قسم می‌دهم... به من امان بده.

بایاندو: [دست‌هاش را مشت می‌کند و تصمیم نهایی خود را می‌گیرد.]

روزی یک قرص نان و یک کوزه آب برایت می‌آورم.

بخور. ناله نکن. حرف نزن. خودت را به من نشان نده. [راه

باز می‌کند.]

امان دارم؟

قاراچوگا:

کسی تو را ندید؟

بایاندو:

نه. نه. خزیده آمدم.

قاراچوگا:

برو تو. امان داری. برو توی آن پستو. زود. تو به درد

بایاندو:

خودت، من به درد خودم.

[قاراچوگا با حالتی کتک‌خورده و سرشکسته به

درون می‌رود.

بایاندو با نفرت نگاهش می‌کند و لحظه‌ای به دیوار

تکیه می‌دهد و به دشت نگاه می‌کند.

صدای سگی از دور. صدای زوزه باد. و گاه صدای

ناله قاراچوگا.]

خاموش.

بایاندو:

صحنهٔ دوم: اوی بایاندو

دور اوی چند پستی چیده شده. بایاندو نشسته و

بیرون را نگاه می‌کند.

دو مأمور وارد می‌شوند.

سلام بایاندو.

مأمور اول:

سر سلامت باشی. بقای عمر شما باشد.

مأمور دوم:

[از جا برمی‌خیزد.] سلام. [دستپاچه و محتاط.]

بایاندو:

سرت سلامت. خدا صبرت بدهد.

مأمور اول:

جانت سلامت. [آه می‌کشد.] بفرمایید. [با دست اشاره

بایاندو:

می‌کند که بنشینند.]

خیلی ممنون، مزاحم شدیم.

مأمور اول:

تخیر، بفرمایید.

بایاندو:

می‌خواهیم گزارش را کامل کنیم.

مأمور دوم:

از درخت خشک چه می‌خواهید بچینید؟

بایاندو:

- مأمور اول: ما در مانده‌ایم بایاندو. دیگر عقلمان کار نمی‌کند.
- مأمور دوم: آب شده و رفته توی زمین.
- مأمور اول: هیچ اثری ازش نیست.
- مأمور دوم: بیش از ده بار رفته‌ایم صحنه قتل را دیده‌ایم. رد پای اسب را گرفته‌ایم و رفته‌ایم. هزار رد گذاشته. همه را دنبال کرده‌ایم. [به همدیگر نگاه می‌کنند.] بی‌راهه.
- مأمور اول: بی‌راهه هم نه.
- مأمور دوم: آخرین ردش این جاست.
- بایاندو: این جا؟ یعنی اوی من؟
- مأمور دوم: هر مأموری دنبال پرونده باشد یگراست به این اوبه می‌آید.
- مأمور اول: آبادی بالا او را دیده‌اند. اما گریخته.
- مأمور دوم: لب آب هم دیده شده اما باز شناخته شده و...
- مأمور اول: هر جا رفته شناخته‌اندش.
- مأمور دوم: قاتل از دشت خارج نشده. هر جا می‌رود، رانده می‌شود توی این دشت. آواره دشت شده، و حالا بر اساس آیین ترکمن ردش این جاست.
- بایاندو: اگر خیال می‌کنید که این جاست چرا نشسته‌اید؟ پیداش کنید.
- مأمور اول: ما چنین جسارتی نمی‌کنیم بایاندو. اما نمی‌دانیم تکلیفمان چیست.
- مأمور دوم: قصد بدی نداریم بایاندو. مأموریم و...
- بایاندو: یادم رفت برایتان چای بگذارم. [از جایش بلند می‌شود.]
- مأمور اول: زحمت نکش. باید برویم.

مأمور دوم:

از ما نرنجیده باشی بایاندو. خودت هم می‌دانی که رد قاتل را باید همه جا بگیری. شما بهتر می‌دانی، اگر تا به حال نیامده باشد، بالاخره می‌آید.

مأمور اول:

گرچه نفوذ و قدرتی در منطقه دارند، اما خیالت راحت باشد. خون دلی‌بای تو پایمال نخواهد شد.

بایاندو:

خون که ریخت، ریخت. دیگر نمی‌شود برش گرداند. دیگر هیچ چیز برای من، دلی‌بای نمی‌شود.

مأمور دوم:

آهو هم که راهش را کشیده رفته توی کوه‌ها. شنیده‌ام رفته توی صخره‌ها مبهوت ایستاده.

مأمور اول:

معلوم نیست چی می‌خورد، چه کار می‌کند، تنه‌است، تنها نیست؟

مأمور دوم:

هیچ کس او را ندیده.

بایاندو:

بله. حال مادرش وخیم است.

مأمور دوم:

این جور نمی‌شود کاری کرد. باید قدم درست برداشت.

بایاندو:

خیلی‌ها رفته‌اند، اما پیداش نکرده‌اند.

مأمور اول:

قاتل در محدودهٔ ماست...

بایاندو:

اگر دستگیرش کردید می‌خواهید چه کارش کنید؟

مأمور دوم:

هر کار بخواهید می‌کنیم. من می‌گویم به خاطر علاقه‌ای که به دلی‌بای داشتم، هر کار بخواهید می‌توانید بکنید.

بایاندو:

من می‌خواهم به تعداد زخم‌هایی که به پسرم زده، به او ضربه بزنم. بعد شاهد جان‌کندنش باشم. [ملتسمانه و لرزان] این کار ممکن است؟

مأمور اول:

چرا نیست؟ قانون به کنار. یک شبی، نصف‌شبی باید کلکش را کند.

- مأمور دوم: خدا کند گیر خودمان بیفتد.
- بایاندو: دلم می‌خواهد آن قدر زخم بهش بزنم که نتوانند جنازه‌اش را جمع کنند. زندگی من و پسر را از هم پاشید. متلاشی‌مان کرد.
- مأمور اول: می‌خواهی بایاندو، یک مأمور بگذاریم جلو خانه باشد؟
- بایاندو: برای چی؟
- مأمور اول: کار است دیگر. قاتل از این جا عبور کرده، حالا به چه قصدی؟ خدا عالم است. شاید باز هم...
- مأمور دوم: اگر یک وقت خودش را بیندازد این جا، به دست و پایفتد، امانش که نمی‌دهید؟
- بایاندو: [سکوت]
- مأمور اول: قاتل پسر توست.
- مأمور دوم: [به مأمور اول] نگفتم؟ این احتمال هم هست. اما بایاندو این کار برای تو جرم دارد. او قاتل پسر توست.
- بایاندو: هر کس که باشد، امان یک حرف است و انتقام حرف دیگر.
- مأمور دوم: حرف انتقام نیست، بایاندو.
- مأمور اول: [از جا برمی‌خیزد.] پیش از غروب باید برسیم.
- بایاندو: نمی‌دانم. هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد، بیفتد. مهم نیست.
- مأمور دوم: [برمی‌خیزد] خدا نگهدار. هر چه باشد زخم خورده‌ای و باید از نمک پرهیز کنی.
- بایاندو: خدا نگهدار. مراقب هستم.
- مأمور اول: ظرف همین دو سه روز پیداش می‌کنیم عمو بایاندو. خدا صبرت بدهد.

- خدا نگهدار. **بایاندو:**
- [مأمورها خارج می شوند. بایاندو کلافه بر جای مانده است. در همین لحظه در پستو باز می شود. قاراچوگا با حالتی بیمارگونه و آشفته در قاب در ظاهر می شود.]
- آمدی بیرون چه کنی؟ چه می خواهی؟ **بایاندو:**
- می خواهی مرا بکشی؟ **قاراچوگا:**
- نه. اما از این جا برو. **بایاندو:**
- کجا بروم؟ با این حال خراب. با این زخم. **قاراچوگا:**
- برو بیرون. **بایاندو:**
- جای زخم هام می سوزد. درد می کشم. **قاراچوگا:**
- همه حرف ها را که شنیدی. **بایاندو:**
- بله، شنیدم. حالا می خواهم اجازه بدهی مدتی این جا بمانم. **قاراچوگا:**
- یا جانت را بردار و برو، یا... **بایاندو:**
- نه، بایاندو، مرا نکش. [به طرف او می رود.] خون مرا نریز. **قاراچوگا:**
- هذیان نگو نامرد. [با اشاره دست] همان جاکه هستی باش. **بایاندو:**
- هر چه می پرسم جواب بده.
- جای زخم هام درد می کند. بوی عفونت کله ام را برداشته. **قاراچوگا:**
- نه، هیچ بویی نمی دهی. زخمی هم نداری. **بایاندو:**
- زخم هام چرک کرده و بوی گند می دهد. **قاراچوگا:**
- نه، هیچ بویی نیست. **بایاندو:**
- دارم خفه می شوم. دلم می خواهد سوار اسب بشوم و **قاراچوگا:**

بتازم. سوار اسب دلی‌بای... تابستان آن سال پول فرستادم

که اسبش را بخرم، گفته بود نمی‌فروشم.

[لحظه‌ای در سکوت، بایاندو از پنجره بیرون را

نگاه می‌کند، قاراچوگا روی زمین زانو می‌زند و دلش

را می‌گیرد.]

تو هم دلی‌بای مرا کشتی؟ [از خشم می‌لرزد.]

نمی‌دانم. [گیج است.]

با چاقو؟

آره. ولی من او را نکشتم.

از روبرو؟

نمی‌دانم.

گریه می‌کرد؟

نه.

التماس می‌کرد؟

نه. نه. یادم نیست.

فریاد نمی‌کشید؟

نعره می‌زد.

مرا صدا می‌کرد؟

نمی‌دانم.

چند زخم زدی؟

نمی‌دانم. من... چند ضربه...

بعد از مرگش هم می‌زدی؟

شاید... نمی‌دانم... شاید.

کسی را صدا نمی‌زد؟

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:

بایاندو:

قاراچوگا:	[به گریه می‌افتد.] بس کن بایاندو.
بایاندو:	می‌توانست حرف بزنند؟ [صداش می‌لرزد.]
قاراچوگا:	می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست.
بایاندو:	چقدر طول کشید؟
قاراچوگا:	خیلی زود.
بایاندو:	چرا... چرا بهش فرصت ندادی حرف‌هاش را بزنند.
قاراچوگا:	می‌خواستم زود تمام شود.
بایاندو:	ترسیده بود؟
قاراچوگا:	نه، تعجب کرده بود.
بایاندو:	از خودش دفاع نمی‌کرد؟
قاراچوگا:	چرا.
بایاندو:	نمی‌خواست چیزی بگوید؟
قاراچوگا:	نمی‌توانست. زبانش که می‌دانید، لکنت داشت.
بایاندو:	فقط گفت پدر؟ دیگر حرفی نزد.
قاراچوگا:	گفت مرا نکش.
بایاندو:	مرا صدا نمی‌کرد؟
قاراچوگا:	نه. نه. اصلاً کسی را صدا نمی‌کرد.
بایاندو:	اما من شنیدم که گفت پدر.
قاراچوگا:	نه. نه.
بایاندو:	نمی‌توانستی اقلأ یک شب صبر کنی؟
قاراچوگا:	عقلم را از دست داده بودم. هیچ چیز نمی‌فهمیدم. حالا
	پشیمانم. چه کار باید بکنم؟ نمی‌فهمم.
بایاندو:	چرا، تو همه چیز می‌فهمی. حالا می‌خواهی چه کنی؟
قاراچوگا:	[ملتمسانه] به من امان بده بایاندو.

- بایاندو:** برو، از این ولایت برو.
- قاراچوگا:** پسر تو آیین آبایی را زیر پا گذاشت، با دختری که از بچگی به نام من خوانده شده بود، با دختری که دوستش داشتم عروسی کرد. اما بایاندو، تو دیگر سنت شکنی نکن.
- بایاندو:** برای همین پیغام داده بودی اگر این عروسی پا بگیرد، خون می‌کنی.
- قاراچوگا:** [سکوت]
- بایاندو:** مگر تو همان آدم نیستی؟
- قاراچوگا:** چرا.
- بایاندو:** خوب، چی می‌خواستی؟
- قاراچوگا:** نمی‌دانم.
- بایاندو:** نمی‌دانی؟ پسر مرا کشته‌ای و نمی‌دانی برای چی؟
- قاراچوگا:** من... من می‌خواستم آهو را بگیرم. می‌خواستم آهو را برای خودم داشته باشم.
- بایاندو:** تو هیچ وقت نمی‌توانی آهو را برای خودت داشته باشی.
- قاراچوگا:** نمی‌دانم. اما عاشق آهو بودم.
- بایاندو:** حالا چی؟ هنوز هم او را می‌خواهی؟
- قاراچوگا:** بله. اما حالا دیگر همه چیز از دستم رفته.
- بایاندو:** آهو توی کوه‌هاست. روی صخره‌ها، با همان لباس سرخ. می‌گویند انتظار می‌کشد. برو... [با اشاره به در] برو به دستش بیاور. مگر او را نمی‌خواهی؟
- قاراچوگا:** می‌خواهم اما شما که می‌بینید، نمی‌توانم.
- بایاندو:** برو... [با فریاد] برو توی کوه‌ها. برو به دستش بیاور. او خوب می‌داند که در معرض هزار جور بلا و خطر است.

تو هم یک خطر. برو به دنبالش. [در را باز می‌کند.] برو بیرون.

قاراچوگا: جای زخم‌هام درد می‌کند. بوی عفونت گرفته.

بایاندو: نه، هیچ بویی نمی‌دهد.

قاراچوگا: بوی عفونتش کله‌ام را برداشته، راه نفسم را بسته.

بایاندو: برو. مگر پسر را به خاطر آهو نکشتی؟

قاراچوگا: من... [وحشت‌زده به دست‌های خود نگاه می‌کند.] کی باور

می‌کند؟

بایاندو: مگر نه این که آهو برایت ارزش این قتل را داشته؟ مگر

نداشته؟

قاراچوگا: من نمی‌توانم بایاندو.

بایاندو: مگر خودت نمی‌خواستی؟

قاراچوگا: من آهو را از خودم هم بیش‌تر دوست داشتم.

بایاندو: پس برو.

قاراچوگا: من...

بایاندو: اگر مرگ تو برایم ارزش داشت آیین آبایی را با نعل تو

می‌فرستادم به زیر خاک.

قاراچوگا: [گریه می‌کند و زار می‌زند.] نه... نه...

بایاندو: [عصبانی] از خانه‌ام برو بیرون. [با فریاد] برو.

[قاراچوگا لرزان و درهم شکسته، در حالی که دستش

را روی زخم‌هاش گذاشته و ناله می‌کند از آوی خارج

می‌شود.

بایاندو در را می‌بندد. لحظه‌ای بعد می‌نشیند و به

صدای پرنده‌ای غریب گوش می‌دهد. سنگ‌ها از
دوردست پارس می‌کنند.
بایاندو صورتش را بادستمال پاک می‌کند، دستمال را
در جیب می‌گذارد، به کنار پنجره می‌رود و ساکت و
بی حرکت خیره بیرون می‌شود.
لحظه‌ای بعد دوتارش را از گل میخ برمی‌دارد و در
درگاه اتاق می‌نشیند، و می‌نوازد.]

پردهٔ سوم

صحنه: دشت

ماه همه جا را روشن کرده. پرنده‌ای ناله می‌کند. باد

زوزه می‌کشد و در شاخهٔ درخت می‌پیچد.

مایسا، آی‌لر، و آی‌تک به سویی می‌روند.

مواظب باشید نیفتید. چشمتان را خوب باز کنید.

مایسا:

زیاد تاریک نیست.

آی‌لر:

معلوم نیست تا ما برسیم ماه می‌ماند یا می‌رود.

آی‌تک:

ماه بدر تمام تا صبح می‌ماند.

مایسا:

[بانگ‌های به ماه] ای کولی! همه‌اش زیر سر توست.

آی‌تک:

این هم از شانس ماست که تا دیر وقت باید به آه و نالهٔ سونا

آی‌لر:

گوش کنیم.

تو به قالی بافتن خودت باش. خیال نکنید شما را می‌آورم

مایسا:

که کاری برای من یا خاله سونا بکنید، فقط می‌آورمتان که

تنها نباشم. همین. شما به قالی بافتن خودتان باشید.

- آی‌تک: هر شب فکر می‌کنم که دلی‌بای برمی‌گردد و این بار به سراغ من می‌آید.
- مایسا: تو آهو نیستی.
- آی‌تک: [با اندوه] می‌دانم، می‌دانم.
- آی‌لر: این همه راه، این همه پیچ، هر صبح و هر شب.
- مایسا: خدا را شکر کن که ماه هر شب دشت را روشن می‌کند.
- خدا را شکر کن که بعد می‌توانی بخوابی.
- آی‌لر: مگر همه چه کار می‌کنند؟
- آی‌تک: آهو توی کوه‌ها، روی صخره‌ها، انتظار می‌کشد.
- مایسا: قاراچوگای بدبخت حرامزاده، توی دره‌ها سرگردان و آواره به دنبال آهو می‌گردد.
- آی‌تک: می‌گویند نمی‌تواند او را پیدا کند. تا ابد باید سرگردان به دنبال آهو بگردد.
- مایسا: مواظب باشید دخترها، مواظب باشید.
- آی‌لر: زیاد تاریک نیست.
- مایسا: حال خاله سونا که بهتر شد دیگر مجبور نیستید سخت بگذرانید.
- آی‌تک: هر کس هر جور دلش راضی می‌شود بگذرد. [بانگاه به ماه با حالتی نفس‌بریده] ای کولی! همه‌اش زیر سر توست. تو یادگار مادرها را می‌بلعی.
- مایسا: قاراچوگای جنایتکار با آن همه زخم و عفونت توی دره‌ها آواره شده. می‌گویند دو سه قدم که راه می‌رود با صورت روی زمین پهن می‌شود.

آی‌تک: آهو انتظار کسی را می‌کشد که توی دشت پر برف، با اسب به سراغش برود.

مایسا: قاراچوگای بدبخت به نفرین آهو گرفتار شده. تا ابد باید همان جور بماند.

آی‌تک: کاش همه دخترها آهو می‌شدند و به کوه می‌زدند. نظر تو هم همین است آی‌لر؟

آی‌لر: من خیلی خسته‌ام. انگشت‌هام از درد فریاد می‌کند. می‌گویند انگشت‌های دست و پاش از سرما ریخته‌اند و

مایسا: چرک و خون همه تنش را گرفته. سزاش هم همین بود. دلم می‌خواست حالا بر ترک اسب دلی‌بای می‌نشستم و

آی‌لر: زود به خانه می‌رسیدم. مواظب باشید دخترها. شماها خسته‌اید، مبادا توی گودال

مایسا: بیفتید. نمی‌دانم حالا آهو چه کار می‌کند. هنوز هم عاشق است؟

آی‌تک: هر روز و هر لحظه آن چشم‌های درشت و قشنگش به انتظار دلی‌بای است.

[صدای مرغی غریب به گوش می‌رسد. سگی نیز در دوردست پارس می‌کند. از دور پنجره‌ای باز می‌شود و روشنائی کمرنگ آن نظر دخترها را به خود معطوف می‌کند. زنی از پنجره سر بیرون می‌آورد اما دیده نمی‌شود، شب‌چی است از یک زن.]

مایسا: می‌گویند در آن صخره‌ها، مردهای ترکمن رقص خنجر برپا کرده‌اند، حتی صدایشان هم شنیده شده.

آی‌تک: آهو تا ابد عروس است؟

صدای زن: همسایه‌ها! همسایه‌ها!

صدای مرد: به من بینوا کمک کنید.

آی‌تک: ای کاش اسم من هم...

مایسا: اما می‌گویند دلی‌بای را کنار رودخانه دیده‌اند.

صدای زن: همسایه‌ها! شماها صدای زوزه‌گرگ نشنیدید؟

صدای مرد: به من بینوا کمک کنید.

صدای زن: کسی گریه می‌کرد؟

آی‌تک: آخرش چه می‌شود؟ عروس را چین‌های کوه افسرده نمی‌کند؟

مایسا: معلوم نیست. اما قاراچوگای سنگدل باید همان‌طور آواره بماند. دلی‌بای سوار بر اسب سفید، بالباس سفید، می‌تازد. عروس آهو شده، در کوه‌ها به دنبال دلی‌بای می‌گردد. و قاراچوگا این گرگ لعنتی به دنبال آهوست.

آی‌تک: خدا کند آهو همیشه آهو باشد، روی صخره‌ها بخرامد، انتظار بکشد و هیچ‌کس نتواند پیداش کند.

صدای زن: همسایه‌ها! اتفاقی افتاده؟

[دخترها در پیچ کوچه‌ای در تاریکی ناپدید می‌شوند. صدای دوتار پایان‌دو به گوش می‌رسد.]

پایان

وَرگ

پیشگفتار

در فروردین ماه سال ۱۳۶۵ به توصیه آقای دکتر جابر عناصری قرار شد نمایشنامه‌ای از عشایر سنگسر بنویسم تا یکی از دانشجویان رشته دکور و صحنه‌آرایی بر اساس آن پایان‌نامه نهایی خود را تحت عنوان مسکن و پوشاک در عشایر سنگسر طرح و تنظیم کند. (بعدها آن پایان‌نامه را نیز خود نوشتم.) نوشتن نمایشنامه نخست تنها یک ماه طول کشید و پس از آن در خرداد ماه همان سال که آخرین واحدهای درسی‌ام را می‌گذراندم، می‌بایست موضوع دیگری برای پایان‌نامه خود انتخاب می‌کردم.

می‌شد آثار یک نویسنده را بررسی کرد، می‌شد به یک مکتب ادبی پرداخت، و هرچند که تحلیل و تحقیق ادبی کاری پرارزش است اما فقط به این دلیل که تجربیات من در زمینه داستان، رمان و نمایشنامه‌نویسی خلاصه می‌شد، از کار تحقیق صرف‌نظر کردم.

برای نوشتن نمایشنامه سوژه‌های دیگر هم بود، اما به دو دلیل نمایشنامه‌ورگ را انتخاب کردم. یکی این که از همه سوژه‌ها برای من مشکل‌تر و پیچیده‌تر بود و لازمه نوشتن آن، شناخت دقیق آداب و رسوم و محاورات عشایر سنگسر بود و دیگر این که اگر طرح اولیه نمایش را رها می‌کردم مانند زخمی ناسور بر گونه

می‌ماند و دیگر فرصت و توان بازسازی و دگرگون کردن صحنه‌ها پیش نمی‌آمد؛ کار نقص داشت، بی‌روح بود، و اطلاعات مربوط به عشایر و مردم‌شناسی بی‌رویه عرضه می‌شد. پس لازم بود ولو این که موفق نشوم خود را بیازمایم، از تلاش بازمانم و لااقل دست و پای بزنم. می‌خواستم عمل دراماتیک و بافت نمایشی را یاد بگیرم، با اصول عرضه اطلاعات فرهنگ مردم در قالب نمایشنامه آشنا شوم. اما بارها به بن‌بست می‌رسیدم، کار پیش نمی‌رفت. آن وقت تصمیم می‌گرفتم نمایشنامه دیگری بنویسم که اگر دقت نظر و یاری استاد راهنمایم آقای ابراهیم مکی نبود، موفق نمی‌شدم.

امروز بیش از هر وقت دیگر در برابر دانشگاه و مردم احساس مسئولیت می‌کنم که آموخته‌ها و تجربیاتم را در زمینه ادبیات داستانی و نمایشی به کار بندم. در حالی که می‌دانم اگر کمابیش با بعضی از ضعف‌هایم آشنا شده‌ام، در آینده با ضعف‌ها و معضلات بزرگ‌تری نیز روبرو خواهم بود. این مسئله انگیزه‌ای می‌شود که همیشه بخوام یاد بگیرم.

در طول کار قرار شد زندگی عشایر سنگسر دوش به دوش نمایشنامه قرار گیرد، نبض نمایش با قلب زندگی بتپد. اما فاصله زندگی عشایری و شهری خودبخود مشکل ایجاد می‌کرد و همیشه لازم بود ارتباط‌هایی برقرار شود تا اطلاعات و تجربیات عشایری دقیقاً شکل دراماتیک پیدا کند. یک سال طول کشید و بیش از هر چیز برای من مهم این بود که به بهانه رساله، یک نمایشنامه بنویسم.

ثبت و تدوین فرهنگ غیرمکتوب در اولین دور عملی شدن همیشه دشوارترین کار ادبی است. شناخت مسائل فنی عشایر به دلیل این که رونده هستند و فرهنگشان مدام در حال حرکت است، چنان پیچیده و گسترده می‌نماید که ممکن است بیان مسئله‌ای غیرمنطقی جلوه کند. بنابراین باید آن را جزو زندگی در جریان کار بررسی کرد تا به یک اسطوره دست یافت، و آن را با ترانه‌ها و جشن‌ها و آداب خاص خودشان رنگین نمود. آن گونه که مردمان سرزمین‌های دیگر به غم‌انگیزترین مسئله یک قوم نخندند و یا بر شادترین لحظه‌هاشان نگرینند.

«جنایت و مکافات» هر روزه در همه جای جهان رخ می‌دهد اما نحوه ارائه

متفاوت است. تمامی تلاش نویسندگان برای بازسازی نوعی زندگی است که در خلال آن به نحوی تجربیات را به افراد دیگر انتقال دهند. همیشه توجیه و بیان یک شیوه از زندگی، و درک لحظه‌ها مهم است. بنابراین با نفوذ به زندگی ساده از راه جستجو و جزئی‌نگری می‌توان به این مهم نایل آمد، آن گاه می‌توان فرهنگ ناشناخته قومی را که حالتی خصوصی دارد همگانی کرد. زمانی درد دیگران می‌تواند درد ما باشد که با آن‌ها وجوه مشترکی بیابیم.

موضوع نمایشنامه تنها یک جنایت و مکافات نیست، بلکه بحث بر سر جابجایی قدرت در عشایر است؛ جابجایی و نه تفویض. در عشایر سنگسر تفویض قدرت بر اساس سنن و اصول خاصی استوار است. یک مرد هنگامی که پسرش به توانایی و تجربه و پشتکار کافی رسید، در طول سالیان تکه تکه قدرت را واگذار می‌کند تا جایی که در نهایت با احساس آرامش فقط نظاره‌گر ادامه کارها و زندگی خویش در وجود پسر می‌شود. این یک آیین است. و نیز از سویی محیط تعیین‌کننده برنامه زندگی است.

محیط زندگی در آن‌جا با مسائل دامداری ارتباط مستقیم دارد. قوانین عرف دقیقاً آن است که عناصر شغلی به وجود آورده‌اند. یک مرد همیشه نقش پیشاهنگ گله را دارد که باید گله را از گردنه‌ها و صخره‌ها یا بهتر بگویم، باید از آب و آتش بگذراند. این بز (پاجنگ)^۱ سال‌ها عهده‌دار چنین نقشی است. اما با رسیدن روزهای پیری، بزهای جوان‌تر را نزدیک خود می‌بیند که در کنارش راه می‌آموزند و از آنان همیشه یکی هوشیارتر است. روزها و سال‌ها می‌گذرند تا این که پاجنگ احساس خستگی و ناتوانی می‌کند، دیگر نمی‌تواند گله را هدایت کند، با موهای خاکستری، شاخ بلند و چشمانی فرسوده بر بلندترین قله کوهی که گله در نزدیکی آن به چرا مشغول است می‌ایستد، به اطراف می‌نگرد و شاید به این فکر می‌کند که در گذشته، در تمامی این کوره راه‌ها، تخته‌سنگ‌ها و صخره‌ها گله را به پیش می‌برده، از رودها می‌گذرانده و در تاریک روشن هر صبح حرکت آغاز می‌کرده است. آن گاه چشم فرو می‌بندد و در صخره‌ها فرو می‌غلطد.

۱. پاجنگ: بز پیشاهنگ گله.

دامدار عشایری نیز پیشاهنگ زندگی و خانواده خویش است. تمامی مشکلات و کمبودهای مربوط به امور شغلی (دامداری) و معیشت به عهده اوست. مدام باید بکوشد و آن گاه که سالیانی گذشت، قدرت یا افسار زندگی را به دست کسی می‌سپارد که قابلیت اداره امور را داشته باشد.

اما گاه پیش می‌آید که قدرت بدین شکل معاوضه نمی‌شود، بلکه آن را از چنگش می‌ربایند. کسانی هستند که بدون توجه به ضرورت و کاربرد اقتدار برای گردش امور، بی آن که بفهمند قدرت تنها یک وسیله است، شیفته نفس قدرت می‌شوند و در آن، حال به هر شکل، شیرینی و جذبه خاصی می‌یابند. تصاحب تخت و جاه به شکل یک هدف ممکن و ناممکن، آرزویی است سهل و ممتنع. هر لحظه به سان دیوخدایان المپ اسیر نفس، چون گاو نر می‌غرند و در جستجوی میدانی برای چالش، قرار ندارند. اما دیر یا زود آتش نبرد را می‌گیرانند و آن گاه لخته‌های جگر می‌ماند و آه جانسوزی که یک غریبه می‌کشد.

در این بین مادر، پس از مرگ شوهر به پسر اقتدا می‌کند و به بازوی توانای او می‌آویزد. زندگی، مرگ، آخرت، عشق، کار، ثروت و همه هستی خود را مادرانه به پای پسر می‌ریزد. چرا که این مرد جوان یادگاری از شوهر، مرد، پسر، حیثیت و قدرت اوست. پس مباد که خاری در پایش بخلد. حالا دیگر بهشت را هم با او معاوضه نمی‌کند. پس بهترین پناه، همان ابر انکار.

و بعد شناخت جنبه‌های روانی افرادی از عشایر مورد توجه بوده است که برای تسکین هراس و عقده‌های روحی و جسمیشان، خود و دیگران را لگدمال کرده‌اند. اما تم فراگیر کار تکرار طبایع نابه کار در حیطه هراس و بی‌دردی است. تکراری تسلسلی و باطل، در ورشکستگی کامل اخلاقی. نرخی که شاهان و حاکمان لات برای جان تعیین کرده‌اند.

مسئله دیگری که در طول کار بدان اشاره می‌شود، جشن نرون و پایان سال چوپانی است. در این روز (سوم تا بیست و سوم شهریور ماه - برابر با انیران روز در ایران باستان) نر و میش را در یک محوطه آزاد می‌گذارند تا باعث ازدیاد نسل و برکت و باروری شود، برای همین، نرها را با ترمه و منگوله و زنگ و یراق تزئین

می‌کنند، به پوستشان گُل حنا می‌بندند، بر سرشان نقل و پول می‌ریزند، به پیشانی‌شان انار می‌کوبند به این مفهوم که به اندازه دانه‌های پخش شده بار بیاورند. و جشن که به پایان رسید، چوپان با اربابش تجدید عهد می‌کند. و سال نو چوپانی آغاز می‌گردد. این رسم خوشایند، زندگی است؟

عباس معروفی

اشخاص نمایش

مشد حیدر	پدر سام وردی، ۴۵ ساله
سام وردی	۲۰ - ۱۹ ساله
تاروردی	برادر ۱۱ ساله سام وردی
چوپان بزرگ	سرچوپان مشد حیدر، ۶۵ ساله
لیلا	همسر مشد حیدر (مادر سام وردی)
کشور	خواهر سام وردی، ۲۲ ساله
مرد وزنایی	۴۸ ساله
چوپان کوچک	۲۵ ساله
دوژاندارم چاق	
خیل خون‌ها	(بیلاق‌نشین‌ها - عشایر)
وزنایی‌ها	

مکان: رخس، ییلاقی که سنگسری‌ها سالیان متمادی آن را در سامان خویش داشتند.

وَرگ، Varg: گرگ به زبان پهلوی - گرگ به زبان سنگسری.

پرده یکم

صحنه یکم: تلم بون،^۱ بعد از ظهر

بر بالای سکو، مشد حیدر در حال سیاحت. چوپان
بزرگ در حال تیلیم زدن است. تاروردی در سمت
راست لبه سکو مشغول خاک بازی است. صدای
بمع گوسفندان و پارس چند سگ به گوش می رسد.
صحنه موازی: در سمت راست صحنه یک سه پایه
بزرگ چوبی دیده می شود. چوپان کوچک را (با
لباس سیاه) وارونه به آن بسته اند و یک نفر او را با
شلاق می زند.
صحنه بانور موضعی کمرنگی روشن شده است.

۱. تلم بون: مکان کره گیری.

تلم: دستگاه کره گیری سنتی در سنگسر.

بون: به معنی بام. چون سکو از سطح زمین بالاتر است به آن اصطلاحاً بون می گویند. ماست را
درون خیک گاو می ریزند و با چوب منتهی به چهار پر، ساعت ها می زنند تا کره از دوغ جدا شود.
این روش سنتی کره گیری عشایر سنگسر است.

- مشد حیدر:** های کلاچ! های، های!
- چوپان بزرگ:** [در حال تلم‌زدن] این سگ داره ذله‌مون می‌کنه. چطوره بندازیمش توی رَمه؟
- مشد حیدر:** [بی‌توجه، دست‌ها به کمر، خوشحال، رو به سوی چادرها می‌کند.] چی می‌گن مشدی... گُل‌شا؟ [می‌خندد] سر به سرت می‌ذارن، هان؟
- صدای گل‌شا:** می‌گن شهباز رفته پلور موندنی شده. [خنده دخترها از دور.]
- صدای یک دختر:** ما می‌گیم زن گرفته. گُل‌شا می‌گه نه. [خنده دخترها.]
- مشد حیدر:** [می‌خندد] راست می‌گن دیگه. سه روزه پدر و پسر رفتن چهار تا میش بیارن هنوز پیداشون نشده. منم می‌گم حکماً یه مادر و دختر پیدا کرده‌ن و... [می‌خندد.]
- صدای گل‌شا:** حالا اینایی که داره بزرگ‌کنه، مادر و دختر پیشکش.
- چوپان بزرگ:** اون شهبازی که من می‌شناسم از پشش برمی‌آد.
- صدای گل‌شا:** خدا خیرشون بده. فقط بیان گوسفنداشونو جمع و جور کنن، کاری باهاشون نداریم.
- مشد حیدر:** [جدی و مهربان] تا وقتی اونا نیستن گوسفنداتونو ما می‌دوشیم. خیالت راحت باشه گل‌شا.
- چوپان بزرگ:** آره دخترم. ما هم وقتی جایی می‌ریم، غیر از این نیست. شهباز هست، گل‌آقای تو هست، آدم این‌جا درنمی‌مونه.
- صدای مرغ و خروس‌ها بلند می‌شود. همه متوجه آن طرف می‌شوند. مشد حیدر یک کیلوخ برمی‌دارد پرت می‌کند. سگی زوزه مقطع می‌کشد.
- مشد حیدر:** های کلاچ! های، های! [خرسند از روزگار] بدجوری سربه‌سر مرغا می‌ذاره.

- تاروردی:** [همچنان مشغول خاک بازی] شاید گشنشه.
- مشد حیدر:** نه باباجون، سگ گله اگه از گشنگی بمیره، تا بهش ندی نمی خوره.
- تاروردی:** [سرگرم به خاک بازی] این مرغا هم مثل زن ها خیلی شلوغ می کنن. [همه می خندند.]
- مشد حیدر:** های، چخ، چخ. [به طرف گل شا] مشدی گل شا. داری می ری بی زحمت بگو ساموردی ما بیاد دیگه. [با خود] چه کار می کنه تو چادر؟!
- صدای ساموردی:** نوبت منه؟
- چوپان بزرگ:** اون کلاچو نگاه کن. عین سگ هرزه مرض، کله می کنه طرف مرغا. بتارونش. بزنش.
- صدای ساموردی:** چخ، چخ... [سر و صدا می کند.] چش سفید خیره سر.
- مشد حیدر:** [با اشاره به آن سو] اسبارو رم می دی. برگرد.
- ساموردی:** [وارد می شود، در حالی که چیزی می خورد.] بدمش ببری بیره یه جاگم و گورش کنه.
- چوپان بزرگ:** باریک اله. سگ منوگم و گور کنی؟ این هنوز توله س. بذار یه مدت دیگه، سگی می شه که رو دست نداشته باشه.
- ساموردی:** خودم می برمش رو نوک اون کوه، پرتش می کنم پایین تو تنگه.
- چوپان بزرگ:** اگه اون تو رو پرت نکنه خیلیه. [همه می خندند.]
- تاروردی:** آره، بهش می گم ساعت دستتو واکنه و واسه من بیاره.
- ساموردی:** باز که تو حرف زدی!
- مشد حیدر:** [چوب پَر را از دست چوپان بزرگ می گیرد و شروع به زدن می کند.] اگه صبح این جا بودی حالا کره او مده بود بالا.

[سر تکان می‌دهد.] دیروز دو تا دسته بیل مونده به غروب
کلکشو کندیم. ولی امروز [به درون تلم نگاه می‌کند.] نباید
بذاریم سرد بشه. دو تا چوب پر می‌زنی و می‌ذاری می‌ری.
[چوپان بزرگ شانه‌های خود را با دو دست می‌مالد.]

سام‌وردی:

خب، من نوبتمو می‌زنم که.

مشد حیدر:

[در حال زدن] می‌زنی، درست، ولی این جا که باشی
همه‌مون گرم و قبراقیم. دیگه باید دست و پامونم جمع
کنیم. جشن نَرون^۱ نزدیکه. می‌خوام امسال یه جشن
حسابی بگیرم. رو چمن دم چشمه [با اشاره به سمت راست]
اون جاها، گوسفندارو بریزیم توی هم.

چوپان بزرگ:

آره اون جا جولونگاه خوبیه. [چپش را روشن می‌کند.]

سام‌وردی:

پس باید پیش از نرون، سی چهل تا میش بندازیم توش
بچرن.

تاروردی:

این جا که بهتره. هم نزدیک چادرهاست. هم نزدیک بره^۲.
این جا دست و پا گیره. ما مردها [با اشاره دست] می‌ریم تو
اون سبزه‌ها؛ بلکه این جوونا بخوان حرفی بزنین، بخندن،
بازی دربیاری، هان؟

مشد حیدر:

آره. رمه از تپه که سرازیر شد، همون جا می‌خوابونیمش.
میدون هم وسیع تره. حسابی نر می‌خورن.

۱. جشن نَرون: برابر با انیران روز در ایران باستان. سوم تا بیست و سوم شهریور. پایان سال
چوپانی و فصل جفتگیری و بارور شدن گوسفندان. در این روزها، گوسفندان نر را با پارچه‌های
ترمه و شال، تزئین می‌کنند. به سرشان انار می‌کوبند، شیرینی و نقل پخش می‌کنند، و به مهمانی
یکدیگر می‌روند. ضمناً در پایان این جشن چوپان با تجدید قرارداد به کار خود ادامه می‌دهد.
۲. بره: بر وزن تره - حصارى به شکل نعل اسب با دیوارهای کوتاه. مکان شیردوشی عشایر
سنگسر.

- تاروردی:** باید یه بره هم اون جا درست کنیم. گوسفندا در می رن.
- ساموردی:** حصار می بندیم. چوب می کاریم و طناف می کشیم. کاری نداره.
- تاروردی:** ولی دم چشمه، یه خرده دوره. دو دفعه بریم و برگردیم خسته می شیم.
- ساموردی:** خب یه جا عاقل بشین. کی بهت گفته بری و برگردی؟
- تاروردی:** اگه یه وقت بگین تاروردی برو فلان چیزو بیار، من نمی رم ها!
- مشد حیدر:** خیالت راحت باشه. هر چی بخوایم همراهمون ور می داریم.
- تاروردی:** اگه بگین شربت یادمون رفته یا بگین تاروردی برو بشقاب بیار، من نمی رم ها!
- چوپان بزرگ:** [بی حوصله] حالا بگیر یادمون بره. مگه می خوایم بریم کجا؟ [اشاره می کند.] این چمن و این هم چادرا. تازه زن ها هم راحت ترن، به پخت و پز شون می رسن.
- مشد حیدر:** امسال می خوام و زنایی ها رو هم دعوت کنم.
- ساموردی:** و زنایی ها! اونا برای چی؟
- مشد حیدر:** خب همسایه ن. بیان جشن ما رو ببینن. بیا خسته شده ام.
- [چوب پر را به ساموردی می دهد.] آدم از کت و کول می افته.
- [شانه هاش را بادو دست می گیرد.] بزن بابا جون، بزن.
- ساموردی:** مگه اونا یه همچو وقتی خبرمون می کنن؟ [با شدت تلم می زند.]
- مشد حیدر:** عروسی پارسال یادت نیست؟
- ساموردی:** برن گم شن. یه وقت این گشنه ها رو نیاری این جا!

مشد حیدر: گاهی گندم می‌بریم آسیابشون. گوسفند از مون می‌خرند، خب...

ساموردی: این ور وزنا، اون ور «زروون» او طرف «وشتون» پس بگو همه بیان دیگه.

چوپان بزرگ: ما با وزنایی‌ها بده بستون داریم.

تاروردی: تازه اگه جنس نفروشن یا باید بریم سنگسر، یا فیروزکوه. اون دفعه که من و بابا از سنگسر برمی‌گشتیم، مال نداشتیم، دو تا اسب به ما دادن. [به مشد حیدر] یادت نیست؟

مشد حیدر: چرا بابا جون. چرا. این ساموردی یه چیزی می‌گه.

ساموردی: بیخود نمی‌گم. اگه جنس می‌فروشن پولشو می‌گیرن. مگه وقتی او مدن اسباشونو ببرن، کرایه شونو ندادی؟

مشد حیدر: یه خرده کره تعارفی دیگه چیه که تو به زبون بیاری؟

چوپان بزرگ: همین که توی هر عزا و مصیبت و گرفتاری یه خودی نشون می‌دن، خلیه. چه عیبی داره؟ بیان. ثواب هم داره.

ساموردی: اصلاً فایده نداره. مگه خودت نگفتی که مشتشون بسته‌س؟

مشد حیدر: آدمی که نداره، مجبوره دستشو ببنده. ولی من که نمی‌خوام باهاشون وصلت کنم. دلم می‌خواد وقتی انار می‌کوبیم رو کله‌نر، یا مثلاً نر و میش می‌ریزیم توی هم، باشن و ببینن.

ساموردی: [همچنان می‌زند. عصبی و تند.] می‌دونم اگه بیان، همه پولایی رو که رو سر نر می‌ریزیم، اینا رو هوا می‌قاپن. نمی‌ذارن یه دونه‌ش به زمین برسه. نُحوسْت‌ها! مگه توی عروسی ندیدی؟

مشد حیدر: ای بابا، به چه چیزایی فکر می‌کنی؟ پول می‌ریزن که مردم جمع کنن. واسه خودشون که نمی‌ریزن.

ساموردی: نباید بذاریم پاشون به این جا واشه.

چوپان بزرگ: آدمیزاد به همین رفت و آمده. حیوون که نیستیم. تازه این گوسفندا وقتی تنها می‌شن دیده‌ی چه غرغری راه می‌ندازن؟

ساموردی: ما نباید به کسی باج بدیم. این جا سامون خودمونه. هیچ کاری هم با دیگران نداریم.

چوپان بزرگ: آوازه مالدار سنگسری به چیه؟ همین جوونمردی و مهمون‌نوازی. بابات یه عمر...

ساموردی: لازم نکرده واسه این گشنه‌ها مهمون‌نواز باشیم.

مشد حیدر: گیرم از ما کم‌تر داشته باشن، یا اصلاً فقیر باشن، آدم نیستن؟

ساموردی: آدم به درد بخوری نیستن. [چوپان بزرگ می‌خندد.]

مشد حیدر: نه پسرم. همسایه بی‌آزارین. دعوتشون می‌کنم، پذیرایی شون هم می‌کنم... پس فردا که زندگی دار شدین می‌فهمین که این کارا به خاطر شماها بوده. تو حالا نمی‌فهمی.

ساموردی: از حالا بهتون می‌گم. اگه اونا بیان، من این جا نیستم.

مشد حیدر: این جا نیستی؟ کجایی؟

ساموردی: می‌رم سنگسر.

مشد حیدر: ببینم، تا به حال می‌رفتی و می‌اومدی، حرفی هم در کار نبود.

چی شده حالا باهاشون کج افتاده‌ی؟

ساموردی: اگه به خاطر ما دعوتشون می‌کنی، نکن.

- مشد حیدر:** آخه بابا جون. من فقط می‌خوام شماها با مردم آشنا بشین. دوست ندارین؟ خبرشون نمی‌کنم.
- ساموردی:** آخه واسه چی بیان بخورن و برن؟
- چوپان بزرگ:** تو که این اخلاقا رو نداشتی. چرا نمی‌خوای نرون سال به سال رونقش بیش تر بشه.
- ساموردی:** من نمی‌گم کسی رو خبر نکنین. من می‌گم وزنایی‌ها نباشن.
- مشد حیدر:** نباشن؟ خب نباشن. ما زندگی مونو کرده‌یم.
- تاروردی:** وقتی با یکی بد بیفتی هر چی بهت بگن، مرغت یه پا داره.
- ساموردی:** این حرف‌های گنده گنده به تو نیومده. خودتو قاطی بزرگ‌ترا نکن.
- مشد حیدر:** داره حرف می‌زنه. چرا نمی‌داری؟ ته خیار تلخه؟
- [دو سگ در حالی که پارس می‌کنند، به سویی می‌روند.]
- سام وردی:** [نگران به سمت راست نگاه می‌کند.] حتماً چیزی دیده‌ن. یا شاید یکی داره می‌آد.
- [اشاره می‌کند به سوی صداها. در حالی که اطراف را می‌پاید، به کندی تلم می‌زند.] آره، یکی داره می‌آد. [از کار می‌ماند.]
- مشد حیدر:** خب بیاد! [بی توجه.]
- ساموردی:** اوناهاش. اوناهاش. می‌بینی بابا؟ [همه متوجه آن سو می‌شوند.] یه آدم بود.
- تاروردی:** انگار هیچ وقت ما آدم ندیدیم!
- ساموردی:** حالا می‌آد بیرون. صبر کن. رفت پشت اون تخته سنگ. حالا... حالا او مد. اوناها... اوناها.

- مشد حیدر: اگه باما کار داشته باشه خودش می‌آد دیگه. تو کار تو بکن، سرد می‌شه.
- تاروردی: اسفندیاره دیگه.
- مشد حیدر: اسفندیار واسه چی حالا می‌آد پایین؟
- چوپان بزرگ: اون گوسفندارو ول نمی‌کنه. [در همین حال صدای سنگ‌ها هم می‌خوابد.]
- مشد حیدر: حتماً خبری شده. [به سام‌وردی] تو کار تو بکن. هر کی هست آشناست.
- سام‌وردی: نکنه گوسفندا اون بالا کرکسی شده باشن؟!
- چوپان بزرگ: اگه کرکسی شده بودن که الآن آسمون پر از کرکس بود.
- مشد حیدر: [به آسمان نگاه می‌کند.] آسمون صافه و هیچ صدایی هم نیست.
- تاروردی: شاید هم گوسفندا به اسفندیار فحش داده‌ن. [با شعف کودکانه به سام‌وردی] تا حالا دیده‌ی؟ چشم می‌دوزن به آدم و هی نشخوار می‌کنن.
- سام‌وردی: خب که چی؟ [همه حواسش به آن جاست. نگران و ناراحت.]
- تاروردی: بز می‌گه [فکش را می‌چرخاند.] می‌خورمت، می‌خورمت، می‌خورمت، می‌خورمت، می‌خورمت، می‌گه فرار کن، فرار کن، فرار کن.
- به طرف سام‌وردی می‌رود، می‌خواهد ساعتش را از دستش باز کند.
- سام‌وردی: چرا همچین می‌کنی بچه؟
- تاروردی: می‌خوام یه خرده نگاه کنم. [ساعت را از دست سام‌وردی باز می‌کند و به آن سرگرم می‌شود.]
- سام‌وردی: [حواسش هنوز به آن جاست.] اون نحوست کی بود؟

نفهمیدیم آخر؟! [متوجه تاروردی می‌شود.] این جوری نیست... خرابش می‌کنی، بذار برات ببندم.

تاروردی: بستمش. ولی برام بزرگه... ساعت سه و... این چنده؟ [به طرف ساموردی می‌رود.]

ساموردی: یعنی اسفندیار گوسفندارو ول می‌کنه به امون خودشون؟ باز اوامد بیرون... ببین... یه خورجین رو دوششه...

[خوشحال. انگار کشف بزرگی کرده باشد] چوپون کوچیکه‌س. لباساشو نمی‌بینی چه نو نواره؟ پس چرا راهشو کج کرده؟

مشد حیدر:

ساموردی: حکماً راه قرض داره.

چوپان بزرگ: آره. آره. خودشه. راه رفتنشو نگاه کن. [خوشحالی می‌کند.] انداخته از پشت تنگه هیکوه رفته پیش اسفندیار.

ساموردی: این همه راه رفته که اسفندیارو ببینه؟!

چوپان بزرگ: خب آره.

ساموردی: تحفه!

چوپان بزرگ: [خوشحال] چوپونا اینجورین دیگه. واسه همدیگه دل‌تنگی می‌کنن.

تاروردی: خداکنه انار و شیرینی آورده باشه. من می‌میرم... [از سکو پایین می‌پرد که برود.]

ساموردی: وایستا ببینم. [به دنبالش می‌رود.] ساعتو از دستت واکن. [باز می‌کند و به دست خود می‌بندد.] حالا برو.

مشد حیدر: [جای ساموردی را پر می‌کند و می‌زند.] الآن یخ می‌کنه و تا فردا صبح هی باید بزنیم.

ساموردی:

اگه این بچه بذاره.

چوپان بزرگ:

[هنوز خوشحال است و به آن سو نگاه می‌کند] سگا چه دمی
براش تکنون می‌دن!

مشد حیدر:

[خوشحال] این ببری هم عجب سگی شده! از همشون
بُراق تره. سیاهی ببینه کولی بازیشو راه می‌ندازه.

چوپان بزرگ:

اگه تو کویر نداشتیمش، کرکس‌ها یه دونه بره واسه مون
نداشته بودن، یه دفعه نگاه کردیم دیدیم بالا سرمون پنج تا
کرکس بود. این ببری یه دور زد دور رمه، گولله شون کرد،
دست گذاشت به کولی بازی... ما نشسته بودیم نون
می‌خوردیم.

ساموردی:

این سگ مال منه. از اول گفته بودم. [به پدرش نگاه می‌کند].
می‌خوام یه قلاده قشنگ بندازم گردنش. [چوب پر را از
دست پدر می‌گیرد و شروع می‌کند.]

مشد حیدر:

[در حالی که شانه‌های خود را می‌مالد.] همه این زندگی مال
شماهاست بابا جون. سگ که چیزی نیست. [با دست زمین
را نشان می‌دهد.] همین رخس، دنیارو بگردی همچین
مرتعی گیر نمی‌آری. مال شماهاست.

چوپان بزرگ:

آره پسر جون. دل به کار بدین، یاد بگیرین. از همین امسال
شروع کن. مثلاً توی جشن نرون، گوسفندارو تو شمار
کن.

ساموردی:

من حوصله ندارم بشینم گوسفند بشمرم. این کارها رو
بچه‌ها هم می‌تونن بکنن. من می‌خوام امسال با چوپونا
قرار سال ببندم.

مشد حیدر:

تو می‌خوای قرار سال ببندی؟ [مکث] خب...

- ساموردی:** آره، مگه چه عیبی داره؟
- مشد حیدر:** عیبی نداره. ولی صد بار بهت گفتم یکی دو بار وقتی من به حسابا می‌رسم و قرار می‌بندم تو بیا بشین، نگاه کن، یاد بگیر. کار چوپون چیه، چی باید بگیره، چی بخوره. پس فردا که مرد زندگی شدی بابا بالا سرت نیست دیگه.
- چوپان بزرگ:** سام! [سرتکان می‌دهد.] وقتی شکر خدا بابات هست، که ایشالا صد سال زنده باشه، خوب نیست تو یه همچو حرفی بزنی. مردم چی می‌گن؟
- ساموردی:** مردم؟ چی دارن بگن؟
- چوپان بزرگ:** مردم به کنار، جوونی مثل تو جلوی پدرش نباید این حرفو بزنه.
- مشد حیدر:** ما حرفی نداریم. ما دیگه عمرمونو کرده‌یم. حالا نوبت شماهاست. یاد بگیرین، مالدار بشین، حساب سرتون بشه، قرار سالو شماها ببندین... [آرام، در حالی که به اطراف نگاه می‌کند.] ما می‌ریم کنار.
- ساموردی:** سال دیگه گوسفندامو سوا می‌کنم، حساب خودم دست خودم.
- چوپان کوچک:** [در حالی که با تاروردی مشغول بگو و بخند است وارد می‌شود.] وقت بخیر.
- مشد حیدر:** ایشالا، ایشالا. [به چوپان کوچک توجه می‌کند.] وقت بخیر.
- چوپان بزرگ:** [خوشحال] خدا قوت.
- مشد حیدر:** خدا قوت. او مدی؟
- چوپان کوچک:** خدا نگهدار.
- مشد حیدر:** کی راه افتادی؟

چوپان کوچک: صبح. گرگ و میش.
 مشهد حیدر: زود برگشتی؟! چه خبر؟
 چوپان کوچک: [خورجین را به زمین می‌گذارد. تاروردی به خورجین مشغول می‌شود.] می‌خواستم بمونم، اما با بلوایی که راه افتاده دیگه تو سنگسر جای موندن نبود.
 مشهد حیدر: بلو؟! بلوای چی؟
 چوپان کوچک: یعنی شماها هیچی نشنیدین؟!
 مشهد حیدر: ما توی این کوه‌ها از کجا خبر داریم؟
 چوپان بزرگ: حرفتو بزن، کی باکی؟
 چوپان کوچک: حسین خانو کشتن.
 مشهد حیدر: چی؟! حسین خان؟!
 چوپان بزرگ: شنیده‌ی یا دیده‌ی؟
 چوپان کوچک: خودم دیدم. نعششو دراز کرده بودن توی فلکه.
 ساموردی: حقش بود. پنج سال آزرگار این امنیه‌ها شده بودن تازی، اون شده بود آهو — توی کوه و کمرا. ولی آخر زندنش.
 چوپان بزرگ: نه، کار امنیه‌ها نیست. حالا کی بوده و چطور شده...
 مشهد حیدر: یه سرهنگ دولتی باکل قشون دو سال نقشه‌شو می‌کشید، آواره بیابون شده بود، آخرش هم نتونست کاری بکنه.
 چوپان کوچک: دار و دسته‌شو جمع کرد و رفت.
 چوپان کوچک: یه گروهبان اومده سنگسر گفته من می‌تونم. توی کافرقلعه^۱ غافلگیرش می‌کنه. با یه تفنگ دوربین‌دار آلمانی...
 ۱. کافرقلعه: کوهی در سنگسر.

- چوپان بزرگ:** اجل که برسه همینه دیگه. اون کوه حتا بزرو نداره.
- مشد حیدر:** یعنی این گروه‌بانه رفته بالا؟!
- چوپان کوچک:** نرفته که بالا. همون پای کوه بساطشو پهن می‌کنه. می‌گه من یه دوره گردم. قند، چای، پارچه، نفت. مثل همین دوره‌گردای قرشمال خودمون دیگه. [باتنفر] هر روز براش غذا می‌فرستاده‌ن زهر دلش می‌خورده. یه روز وقتی حسین خان داشته رد می‌شده، از پشت سر زده بود. همین حسین خانی که اوامده بود این‌جا؟ [حیرت‌زده و ناراحت است.] تو خودت دیدیش؟
- چوپان کوچک:** آره. [بالحنی خسته و افسرده] خودم با چشمای خودم دیدمش. سه تا گلوله خورده بود. [می‌نشیند.] زبونشو بریده بودن، یه جای سالم هم واسش نذاشته بودن. گروه‌بانه با دست خودش زبونشو بریده و گفته: اینم به جرم حرفای گنده‌گنده‌ش.
- سام‌وردی:** این یه کارشون قیمتییه. باریک‌اله. [همچنان تلم می‌زند.]
- چوپان کوچک:** [باتعجب به یک‌یک افراد نگاه می‌کند. آن‌گاه رو به مشد حیدر] آره؟!
- سام‌وردی:** حالا دیگه مملکت قانون داره. نمی‌شه که هر کسی یه برنو ورداره و بیفته به جون مردم.
- چوپان بزرگ:** نه سام. ناحق نگو. کسی رو که به جون مردم بیفته اینجوری نمی‌کشن. زبونشو نمی‌برن. اون می‌گفت باید از زورگوها گرفت و داد به گشنه‌ها. من یادمه همیشه می‌گفت.
- چوپان کوچک:** اما عجب هیبتی داشت. وقتی رفتم فلکه دیدم چشماش

واز مونده بود و زل زده بود بالای سرش. مثل همون سالی که اومده بود این جا، روی اون چمنای خوابیده بود. رفتم طرفش تا منو دید دست برد به موزرش. گفتم شیر آوردم برات. پا شد نشست گفت ای بنازم. ای بنازم. به جون جفت بچه هام توی فلکه هی خیال می کردم حالا پامی شه و موزرشو ورمی داره. ولی خون رو گردنش خشک شده بود...

چوپان بزرگ:

این چه نفعی واسه گروهبانه داشته؟

مشد حیدر:

که درجه بگیره و بیش تر کند بزنه.

چوپان کوچک:

هنوز هیچی نشده دو تا درجه بهش دادن، می گن قراره رئیس پاسگاه سنگسر بشه. گفته من شاخ یاغیارو شکسته ام... [مک] حیف که از پشت زده. وگرنه حسین خان داغ ماشه کشیدنو به دلش می داشت. همه همینو گفتن.

مشد حیدر:

حیف! حیف!

ساموردی:

پدر، تو واسه به همچو آدمی دلت سوخته؟

مشد حیدر:

من طرفدار یاغیان بوده ام و نیستم. ولی این جوون به خاطر مال و منال زده بود به کوه. اون اصلاً یاغی نبود.

ساموردی:

پس چی بود؟

مشد حیدر:

فقط می خواست خون باباش پامال نشه. واسه همین چیزا دوستش داشتم. [به چوپان کوچک] دار و دسته اش چی شده؟

چوپان کوچک:

زده ن به کوه و کمر.

مشد حیدر:

که این طور؟! [دگران و متفکر] که زده ن به کوه و کمر.

چوپان کوچک: دسته عباس آقا سبیل مست سر از اژپلنگ درآورده‌ن، همون شب. می‌گفتن یه گوسفند سالم نداشتن.

مشد حیدر: می‌دونستم اگه بلایی سر حسین خان بیاد، چه مصیبتی راه می‌افته. [سیگاری می‌گیراند و برمی‌خیزد، در حالی که به کوه‌ها اشاره می‌کند.] حالا دیگه سایه ناامنی افتاده روی این کوه‌ها. از این به بعد دیگه دله دزدا فرقه فرقه می‌شن و کله می‌کنن... [نگران] اگه توی این چند ساله قتل و غارتی نشده، اگه زن و بچه مردم راحت بوده‌ن، فقط به خاطر وجود این جوون بوده. [مکث] از این به بعد تماشاکنین. [به فکر فرو می‌رود.]

ساموردی: یاغی، یاغیه! تا نسلش از روزمین ورداشته نشه خواب به چشم کسی نمی‌ره.

چوپان بزرگ: [به چوپان کوچک که خسته و ساکت نشسته است.] تو برو یه چایی بخور، حالا دیگه رمه برمی‌گرده، باید شیر بدوشی.

چوپان کوچک: [خوردجیش را برمی‌دارد که راه بیفتد.] سر راه رفتم پیش اسفندیار، گفت همین یه ساعت پیش دو تا سوار وزنایی اومده‌ن پیشش، گفته‌ن به اربابت پیغوم بده غروب می‌آیم اون جا.

ساموردی: می‌آن این جا؟ [آشفته.]

چوپان کوچک: آره.

ساموردی: واسه چی؟ [به اطراف چشم می‌دوزد.]

چوپان بزرگ: نگفتن چه کار دارن؟

چوپان کوچک: نه، گفتن غروب می‌آیم اون جا.

- ساموردی:** اسفندیار مطمئن بود که اونا وزنایی بوده؟ دزد و یاغی نبوده؟ باید مواظب باشیم.
- چوپان کوچک:** اسفندیار وزنایی ها رو نمی شناسه؟ گفت دوتا وزنایی.
- ساموردی:** وزنایی باشن. مگه اونا نمی تونن یاغی باشن؟ کم وزنایی دزد این ور و اون ور گردن کلفتی می کنن؟
- مشد حیدر:** تهمت بیخود زن پسر!
- ساموردی:** پار سال که سه تا میش گم شدن، مگه نگفتن ما ندیده ایم.
- مشد حیدر:** هنوز هم معلوم نشده که دیده باشن.
- ساموردی:** نخیر. دیدن و خوردن و رفت. [به ساعتش نگاه می کند.]
- خلاصه با این وضعی که پیش اومده باید برنو ورداریم و هر کسی از اون گردنه سرازیر شد بزنیم.
- چوپان بزرگ:** [می خندد و چوب پر را از دست ساموردی می گیرد و مشغول زدن می شود.] بلکه یکی با ما کار داشته باشه، چه کار کنه؟
- چوپان کوچک:** من برم لباسامو عوض کنم. [از صحنه خارج می شود.]
- ساموردی:** اگه کسی کار هم داشته باشه باید بفهمه که روزگار ناامنه.
- مشد حیدر:** اگه برادر نامزدت اومد این طرفا چی؟ باز هم بزنیم؟
- ساموردی:** هر کسی اومد می زنیم.
- مشد حیدر:** تو امروز زده به کله ت؟ عیناک شده ی!
- چوپان بزرگ:** [در حال زدن] واسه چی می خوان بیان این جا؟ چی می خوان بگن؟
- مشد حیدر:** خدا عالمه، شاید می خوان نظر ما رو بدونن. [با صدای گرفته] شاید...
- ساموردی:** به ماها چه مربوطه؟ [شانه هاش را می مالد و به اطراف نگاه می کند.]

چوپان بزرگ: حالا دیگه یاغی ترس داره. هر کی به هرکیه. لابد می ترسن.

مشد حیدر: خب رعیت جماعت باید دست به دست هم بدن. از این به بعد یاغیا می ریزن این دور و بر، یه عده به خونخواهی حسین خان یه عده هم گشته، می افتن به جون مردم.

تاروردی: خب نصفه کاره جمع کنیم و برگردیم سنگسر.
چوپان بزرگ: اون وقت دیگه نمی تونیم سرمونو بالا بگیریم و کوچ کنیم. بهمون می خندن.

مشد حیدر: دیگه فاتحه کوچ خونده شده، سایه ناامنی آدمو می کشه. [گرفته] بعد از این به هر کوهی نگاه کنی اگر یه دسته یاغی نبینی تعجب داره. [یه بچه هاش و سیاه چادرها نگاه می کند].
تاروردی: گمونم امشب وزنایی ها از ترس می ریزن این جا و باید براشون چادر بزیم.

ساموردی: گور پدرشون. [یه ساعتش نگاه می کند].

مشد حیدر: تو چرا ناراحتی؟

ساموردی: بیخود و بی جهت می خوان بیان این جا که چی؟

چوپان بزرگ: لابد یه کاری دارن دیگه.

ساموردی: چه کاری دارن؟ اگه بیان این جا یاغیا فکر می کنن ما داریم دست به یکی می کنیم اون وقت بدتر از این می شه.

چوپان بزرگ: باید فکر امونو بریزیم روی هم. ببینیم چی پیش می آد. اونا حق دارن که پناه بیارن این جا.

ساموردی: چه پناهی؟ مگه این جا ژاندارمریه؟

مشد حیدر: بالاخره معلوم می شه. [پک غلیظی به سیگار می زند. باصدای

گرفته] حیف شد. خیلی حیف شد! [مکث] این آدمیزاد

چیّه؟ بچه‌ها می‌خوندن: حسین خان وقت جنگه، وقت جنگه...

تاروردی: صدای برنو از کوه‌ها بلند. [لبخند تلخی چهره‌اش را می‌پوشاند.]

ساموردی: هه! دوره دیگه دوره یاغی‌گری نیست. مملکت قانون داره.

چوپان بزرگ: ناحق کشتنش.

ساموردی: اون خونی آقاخان بود، آدمکش بود، باید ولش می‌کردن؟ همین؟

مشد حیدر: تو رو خدا پسر ما رو ببین. [از سکو پایین می‌رود. مشک را واری می‌کند. آخرین پک را به سیگار می‌زند و با سرفه‌های شدید ادامه می‌دهد.] همچین می‌گه آقاخان که انگار پدر بزرگشه.

ساموردی: واسه خودش کسی بود. مگه نه؟ مردم آرزو می‌کردن که یه بار ببیننش. واسه کوجه‌ای که اون یه بار ازش رد شده اسم گذاشته‌ن، گذر آقاخان.

مشد حیدر: [از زور سرفه خم می‌شود]... می‌بینی؟

چوپان بزرگ: با این سینه خراب، خب نکش.

مشد حیدر: آخ... [صداش را صاف می‌کند.] دوتا خاصیت داره. اول

این که آدم پیر نمی‌شه، دوم این که آدم از بس شب تا صبح سرفه می‌کنه دزد نمی‌آد خونه‌ش. [مکث] ولی چیز مزخرفیه [به ساموردی] نه پسر، آدمی که تو ازش دفاع می‌کنی به این سادگی‌ها مالدار نشد. زمین مردمو به زور می‌گرفت. کتکشون می‌زد.

چوپان بزرگ: به برادرش رحم نکرد. همون اول خوابوند تو گوش برادرش، بیرونش کرد. با اون همه طلا و نقره، با اون همه مرتع و گوسفند، باز هم حرص می‌زد. خواهرشو شوهر نمی‌داد که توی خونه بمونه و براش قالی ببافه. ماها دیده‌یم، حرف بیخودی نمی‌زنیم.

ساموردی: با این همه درست نبود که به دست یه بچه چوپون پابرهنه کشته بشه.

مشد حیدر: خوبیش هم همینه. بالاخره یکی جرئت کرد جلوش وایسه.

ساموردی: آدم نمک بخوره، نمکدون بشکنه. مگه آقاخان بزرگش نکرده بود؟

مشد حیدر: ای بابا، تو چی می‌دونی؟ باباشونو کشت، بچه‌ها رو در به در کرد...

چوپان بزرگ: اون خیلی‌ها رو کشته بود. خیلی‌ها هم بودن که به خونش تشنه بودن. اما کاری از دستشون ساخته نبود. همیشه ده تا سوار مسلح دور و برش بود. اما این پسر، ناز شستش، جلوش وایستاد، حرفاشو بهش زد و یه تیر خالی کرد، تموم.

ساموردی: این که جوونمردی نیست. آدم با یه پیرمردی... [مکث می‌کند و یکباره با حالتی مغرورانه] این پیرمرد ده تا شیشلول‌بند با خودش بیش تر نداشت.

چوپان بزرگ: فقط ده تا؟
ساموردی: نه. آقاخان اصلاً کار خوبی نکرد. چه اشتباهی. آدم مار تو

آستینش پرورش بده... مارو با جفتش باید کشت. [مکث]
اگه من بودم می دونستم چه کار کنم...

مشد حیدر:

کاش می فهمیدی که یه بچه بی پدر چه مصیبتی می کشه تا
بزرگ بشه. اون هم بچه چوپون.

ساموردی:

اما من می گم نامردیه که...

مشد حیدر:

هر کسی باید حق خودشو بگیره.

ساموردی:

اگه قرار بود ارباب کشی راه بیفته، تا به حال صد بار کشته
بودنت. تازه اون هم اربابی مثل آقاخان. با اون همه
مردانگی و ابهت.

مشد حیدر:

اگه مردانگی به اینه که آدم چوپون خودشو بکشه، تو
راست می گی. اگه ابهت به اینه که آدم برادرشو بزنه و
بیرون کنه تو درست می گی...

ساموردی:

نخوری می خورنت، پدر. اما...

مشد حیدر:

با این حساب آدم روی زمین نمی مونه. سنگ هم روی
سنگ بند نمی شه.

ساموردی:

رسم روزگار همینه. همین تاروردی رو می بینی؟ یه
وجب بچه س. اما اگه دستش برسه، دو روزه کلک منو
می کنه. [همه جا رازیر نظر دارد. گویی هر لحظه انتظار حادثه ای
را حس می کند] اون وقت نمی ذاره روی زمینش پا بذارم.

چوپان بزرگ:

شماها کجا، آقاخان کجا؟ یه روز با خبر شدیم بیخود و
بی جهت خوابونده تو گوش برادرش. گفت هر چی من
می گم همونه. برادره گفته یکی تویی یکی من. آقاخان
گفته خفه شو. بعد گفته دیگه این جاها پیدات نشه. [مکث]

دیگه هم راهش نداد و تمام میراش رو بالا کشید.
خواهرش تا آخر عمر روی دار قالی خشکید. مثل
عنکبوت. اونسو همه می شناختن. ناخن خشک به
چوپوناش پی جار^۱ و پایپ دیگه چیه؟ از اونا هم دریغ
می کرد. اون وقت تو می گی چی؟

لابد شکمشونو سیر می کرده که صدا تا چوپون و خدمه
داشته و گرنه می داشتن می رفتن.

سیر؟! چوپان بزرگ:

هیشکی از اربابش راضی نیست. [به ساعت نگاه می کند].
ولی می گین دیگه. ساموردی:

یعنی حرف مفت می زنیم؟ چرا پشت سر بابات حرف
نیست؟ چوپان بزرگ:

خلاصه هر کسی یه حرفی واسه اربابش درست می کنه.
تازه پشت سر همه هم حرف هست. ساموردی:

ما هر چی بهت بگیم تو که قبول نمی کنی. هر چی باشه یه
مدت واسش چوپونی کردم. اون سال رو سیصد و شصت
روز حساب می کرد که پنج روز حقوق چوپوناشو بخوره.
ما پشم گوسفنداشو می چیدیم. خب رسمه، موقع
پشم چینی ارباب می گه فلانی تو گوسفندارو شسته ی،
پشماشونو چیده ی، برده ی سنگسر فروخته ی، این دو تا
جوال پشم مال تو. ولی حتا یک کلمه هم نگفت. تا دینار
آخر از مون حساب کشید. چوپان بزرگ:

۱. پی جار: پای افزار - هر مالدار ی در سنگسر موظف است سالی دو جفت کفش و پایپ به
چوپانش بدهد.

ساموردی: مالدارى همینه دیگه. بیاد مالشو مفت بده به این و اون؟
مگه مواجب نمی داد؟

مشد حیدر: [در حال زدن] بس کن سام. تو که انقده مال پرست
نبودی!

چوپان بزرگ: چه می دونم والا. بالاخره ماها هم باید اموراتمون یه جور
بگذره دیگه.

مشد حیدر: چوپون شبانه روز داره دنبال رمه می دوه. باید بهش
رسیدگی کرد.

ساموردی: مفتی که کار نمی کنه. من باشم باج به کسی نمی دم.
مشد حیدر: این باج نیست. این رسمه. هر مالدارى وظیفه داره

خرج و برج چوپون رو بده، قند و چاییش رو بده، پی جار
بده، آرد و بنشن بده، تازه مواجب هم بده. پدramون
می دادن، ما هم چشممون کور باید بدیم.

حالا هم که داریم تلم می زنیم، کره چوپون رو می داریم
کنار.

ساموردی: اگه من باشم اینجوری قرار نمی بندم. خشکه حساب
می کنم.

مشد حیدر: اگه بخوای اینجوری مالدارى کنی می خوام هفتاد سال
سیاه مالدارى نکنی. باید اول آدم بشی. بعد بتونی با
چوپون قرار ببندی. انقده مال دوست نباش پسر جون.

[به ساموردی با لحنی صبورانه] بیا بزن. یه جور بزن که سرد
نشه. [شانه هاش را می مالد.] تندتر بزن که حالا رمه می آد. به
مال و منال هم انقده فکر نکن.

- سام‌وردی:** کی مال دنیا رو دوست نداره؟ این همه توی کویر^۱ زحمت می‌کشن واسه چی!
- مشد حیدر:** آدم اندازه‌ای درآره که درمونده نشه. تازه، زحمتشو چوپون بی چاره می‌کشه.
- چوپان بزرگ:** آره قریون تو برم. مال دنیا به کسی وفا نمی‌کنه.
- مشد حیدر:** [به آسمان نگاه می‌کند] ساعت چنده سام؟
- سام‌وردی:** ساعت چهار و... [دقت می‌کند و به زحمت می‌خواند.] ربع... یه خرده رد شده... [و باز می‌زند.]
- تاروردی:** بذار من مرد بشم. [به آسمان نگاه می‌کند و به فکر فرو می‌رود.]
- مشد حیدر:** [بالبخت] چه کار می‌کنی بابا؟
- تاروردی:** کار می‌کنم. کار می‌کنم. پول در می‌آرم و...
- مشد حیدر:** کار خوبه. جوهر آدمیزاد به کاره. ولی خوب نیست آدم زیاد حرص بزنه.
- تاروردی:** نه. من زیاد کار می‌کنم و پول در می‌آرم. هر چی هم در آوردم ساعت می‌خرم. می‌بندم به دستام، می‌ذارم رو طاقچه خونه خودم. [همه می‌خندند.] یکیش رو هم به سام‌وردی نمی‌دم. [همه می‌خندند.] چرا می‌خندین؟
- چوپان بزرگ:** چند تا ساعت می‌خوای مگه؟
- تاروردی:** صدتا، هزارتا. شماها برین گوسفند بخرین، «خیل خون»^۲ باشین. بیاین این جا، توی این کوه و کمر مالداري کنین. من

۱. کویر: اشاره است به این که پس از پایان فصل ییلاق، چوپان رمه را به سوی کویر کوچ می‌دهد و تا بهار سال بعد در آن‌جا می‌چراند.

۲. خیل خون: عشایر - ییلاق‌نشین. (دامدار - چوپان - چوبدار و...) .

«دهخون»^۱ می‌شم و توی همون سنگسر می‌مونم، یه کسبی و امی‌کنم و به صد تا سام‌وردی هم آقایی می‌کنم. [سام‌وردی به او پوزخند می‌زند.]

مشد حیدر: حالا کسی نگفته خیل خون باشی. دهخون باش، ولی این

همه ساعت می‌خوای چه کنی؟

چوپان بزرگ: [بالبخند محبت‌آمیز و لحن ملایم] دوست داره، بذار دوست

داشته باشه.

مشد حیدر: آخه آدم حسابی! عقل تو کله‌ت نیست؟

تاروردی: هست. هست. من ساعت می‌خرم. همش رو هم کوک

می‌کنم. بعد می‌شینم و تماشا می‌کنم.

سام‌وردی: خب چرا ساعت می‌خری؟

تاروردی: چی بخرم؟

سام‌وردی: خرج کن. زمین بخر، یا اقلأ چند تا برنو بخر.

تاروردی: برنو می‌خوام چه کار؟ مگه من آدم‌کشم؟

سام‌وردی: نه. یاغی‌ها رو بکش. الآن که می‌بینی دورهٔ تاخت و تاز

یاغی‌است.

تاروردی: پس خودت چرا ساعت داری؟

سام‌وردی: منو با خودت یکی می‌کنی؟

تاروردی: چه فرقی داریم؟ [گریه‌آلود.]

سام‌وردی: خب من بزرگ‌ترم. تو هنوز بچه‌ای.

چوپان بزرگ: این حرف‌ها رو ول کنین. قربونتون برم.

۱. دهخون: ده‌نشین. (کارمند - کاسب - رعیت و ...).

- مشد حیدر: ساعت دیگه چیه که تو انقده براش حرص می‌زنی؟ خب بعداً برات می‌خرم.
- تاروردی: من خودم پولدار می‌شم، اون وقت می‌دونم چه کار کنم.
- مشد حیدر: کاش شماها یه خرده عقل داشتین. تو مگه دیوونه‌ای بچه؟
- تاروردی: نخیر، عقل دارم.
- مشد حیدر: پس این حرفا چیه می‌زنی؟
- تاروردی: آخر بابا، حرف بدی که نمی‌زنم. می‌خوام ساعت داشته باشم. [بغض کرده.]
- مشد حیدر: خب داشته باش. یکی، دو تا، نه هزار تا.
- تاروردی: نخیر. من هزار تا می‌خوام. می‌خوام... می‌خوام باد اینو بخوابونم. [به ساموردی اشاره می‌کند.]
- ساموردی: مگه پول علف خر سه که بدن به تو بری ساعت بخری؟
- تاروردی: شماها... [بالکنت] چه... ه... ه... را حسودی... [متشنج می‌شود و غش می‌کند.]
- مشد حیدر: برو آب بیار سام. [تاروردی کف به دهان آورده دست و پا می‌زند، عضلاتش کشیده می‌شود.] آخ خدا... [به ساموردی] برو آب بیار، چرا واستادی؟ بجنب. [ساموردی می‌رود.]
- مادرت بو نبره‌ها.
- چوپان بزرگ: [بالای سر تاروردی می‌نشیند.] بذار من رگشو بگیرم. [شانه‌هاش را مالش می‌دهد.]
- مشد حیدر: تاروردی، بابا جون! [بادستمالی صورت بچه را پاک می‌کند.] بهتر شدی؟
- ساموردی: [باکوزه آب برمی‌گردد.] من می‌گم این به دایمی مون رفته.

[به صورت بچه آب می‌زند.] اونم وقتی از دنیا به تنگ می‌آد،
کف به لب می‌آره و از حال می‌ره.

مشد حیدر:

خلاصه بابا جون، برادرت مریضه، ضعیفه، باید مواظبش
باشی، من نباشم تو باید زیر بالشو بگیری. [شقیقه‌های
تاروردی را نوازش می‌کند.] نمی‌دونم چرا این بچه‌های مارگ
سالم تو تنشون نیست. [به ساموردی] آب بریز، آب بریز،
داره حال می‌آد.

چوپان بزرگ:

[چوب‌پر را برمی‌دارد و مشغول زدن می‌شود.] جوونن، بزرگ
می‌شن، کلی عوض می‌شن.

مشد حیدر:

ای وای. [تاروردی را بلند می‌کند و روی زانوهایش می‌نشاند. به
چوپان بزرگ] اقبال ما رو می‌بینی؟

چوپان بزرگ:

مرد می‌شن، عاقل می‌شن.

تاروردی:

نه... من... عاق... عاقلم که... ساعت...

مشد حیدر:

آره بابا جون، عاقلی. [نوازشش می‌کند.] فقط جوش نزن
حالت بد می‌شه.

تاروردی:

دهخون می‌شم.

مشد حیدر:

آره بابا جون. دهخون می‌شی.

تاروردی:

سنگسر خوبه، یاغیا نمی‌آن.

مشد حیدر:

آره بابا جون، یاغیا نمی‌آن.

ساموردی:

[چوب را از چوپان بزرگ می‌گیرد. به تاروردی] آره! توی
سنگسر یاغیا نمی‌آن. هه! [می‌خندد.] شب خوابیده‌ی یه
دفعه می‌ریزن. تق تق تق، در خونه آدمو می‌زنن. [با تغییر
لحن] مشد حیدر بیاد بیرون. خب چی داری؟ پنج هزار
تومن پول بده، نداری؟ پسر تو می‌بریم.

- تاروردی:** نخیر اصلاً نمی‌آن.
- ساموردی:** تو یادت نیست. ولی من کوچک بودم دیده‌م... پوست آدمو می‌کنن.
- چوپان بزرگ:** سر به سرش نذار، نصیحت بابات اینجوری...
- مشد حیدر:** آره دیگه. تو که می‌بینی این حالش بد می‌شه، چرا باهاش کلنجار می‌ری صبح تا شب؟
- ساموردی:** مگه دروغ می‌گم؟ اون می‌پرسه، من جوابشو می‌دم دیگه. [تند می‌زند.]
- مشد حیدر:** اصلاً تو یه چیزیت می‌شه. همش می‌خوای با یکی دربیفتی. برای همین هم هی حرف یاغیارو پیش می‌کشی. ول کن هم نیستی.
- چوپان بزرگ:** قریون تو برم، ما از تو توقع داریم. دیگه مردی شده‌ی. باید مثل بابات باشی. یادمه اون سالاکه همسن و سال تو بود، عقل مند بود.
- ساموردی:** شماها رسمتونه. تا وقتی جلوی ارباب نشستین هی ازش تعریف می‌کنین و بقیه رو خوار می‌کنین.
- چوپان بزرگ:** امان از این حرفای تو. زخم زبون بدی می‌زنی.
- مشد حیدر:** یه زمانی می‌رسه که از این اخلاقت برمی‌گردی و دیگه روی سر بلند کردن جلو کسی رو نداری. آدم باید جوری حرف بزنه که بتونه تو چشمای مردم نگاه کنه.
- چوپان بزرگ:** من شماها رو دوست دارم. نمی‌خوام حرفای آقاخان از دهن تو در بیاد، سام... دستشو می‌زد به کمرش همه رو ریشخند می‌کرد. در آشتی رو می‌یست. اما تو با اون فرق داری سام، تو پسر مشد حیدری، سر سفره یه همچون

آدمی بزرگ شده‌ی، دریغ که حالا نمی‌دونی. اما آقاخان خوابوند تو گوش برادرش، گفت از زمین من برو بیرون. بعد به خاطر همین رخس، پول می‌داد به یاغیای باسوری^۱ که بیان سراغ ما و اذیتمون کنن. توی زمین پدرت آدم می‌کشتن و می‌انداختن و می‌رفتن. می‌خواست یه پرونده‌ای واسه بابات درست کنه. آدم می‌کشت، تبر خونی شو می‌نداخت توی رخس. می‌خواست ما رو ذله کنه که از زمین دل بکنیم و دیگه کوچ نکنیم این‌جا. ولی رخس که مال اون نبود. رخس میراث پدر در پدر شماهاست. هیچ مرتعی چشمه رخس رو نداره. جاهای دیگه آبش همون آب برف روی کوه‌هاست، باید قدر این ملک رو بدونین. پاش خون ریخته، قربونی داده... بعد یادمه که دسته عباس آقاسبیل مست رو کیش می‌داد سرِ ما. [پا می‌شود، با خشم و تحکم] همین تو رو می‌خواستن ببرن، پول اونوقت، هزار تو من از بابات گرفتن تا ولت کردن.

مشد حیدر:

یک بار توی زندگیم باج دادم، اونم به خاطر تو. من در حق شماها پدري کردم. توقعی ازتون ندارم، ولی سام، تو دیگه باید بتونی سر پای خودت وایستی. باید بتونی چند سر عائله رو بگردونی و واسه خودت آدمی باشی. [با انگشت هشداد] ولی روراست.

ساموردی:

[یک لحظه دست از کار می‌کشد، آستر جیب‌هاش را بیرون

۱. باسوری: در اصل باصری. قومی در حاشیه کویر.

می‌آورد.] با این جیبای خالی؟ [دوباره به کار مشغول می‌شود.
و به ساعتش نگاه می‌کند.]

مشد حیدر: تا به حال چی کم و کسر داشته‌ی که حالا جیب‌تو برای ما پشت و رو می‌کنی؟

سام‌وردی: توی این روزگار آدم‌یزاد باید همیشه دو چیز با خودش داشته باشه. پول و تفنگ.

مشد حیدر: حرفای صد من یه غاز می‌زنی؟ این همه ملک و گوسفند و دم و دستگاه برات بس نیست؟ می‌خوای پول تو جیبیت باشه که یه تفنگ هم بذاری بغلش؟!

سام‌وردی: پس واسه چی صبح تا شب جون می‌کنیم؟

مشد حیدر: که محتاج دیگرون نباشی. دربیاری، خرج کنی، ریخت و پاش داشته باشی، چهار نفر از سفره‌ت نون بخورن.

سام‌وردی: خب همین حالا بده خرج کنیم. عسل عسل که دهن شیرین نمی‌شه، پدر.

مشد حیدر: هر چی دارم مال شماهاست، بابا جون. من مگه می‌خوام با خودم ببرم به گور؟ [آرام و پسندآمیز] ما دیگه عمرمونو کرده‌یم.

سام‌وردی: عمر که دست من و تو نیست. اجل که به پیری و جوونی نیست. قافله پس و پیشه.

مشد حیدر: مزخرف می‌گی سام. [خشمگین قدم می‌زند.] هر چی من کوتاه می‌آم... تو دست و ر نمی‌داری. حرف حسابت چیه؟

چوپان بزرگ: جوونی. جوونی و...

سام‌وردی: [با خود] این لامصب هم که تموم نمی‌شه. [به پدر] پدر، می‌ذاری امشب برم سنگسر؟

- مشد حیدر:** بری سنگسر چه کار؟ [به او خیره می‌شود اما جوابی نمی‌شود.] پس همین‌ه که امروز هار شده‌ی. پول می‌خوای... بی‌قراری و نمی‌دونم چرا. [بالحنی محکم] بنا نبود جایی بری.
- ساموردی:** حالا تصمیم گرفته‌م برم. باید تا شب نشده برم. دو هزار تومن هم پول می‌خوام.
- چوپان بزرگ:** توی این ناامنی و کشت و کشتار، دو هزار تومن می‌خوای بذار جیب و بری سنگسر که چی؟
- ساموردی:** مگه چه عیبی داره؟ [محکم می‌زند، مسلسل‌وار.]
- چوپان بزرگ:** همین جوری تک و تنها راه بیفتی بری؟!
- ساموردی:** مگه مکه می‌خوام برم که چاوش راه بندازم.
- مشد حیدر:** حرفای گنده گنده می‌زنی، سام؟!
- ساموردی:** فرض کن جون من به این پول بستگی داره، نمی‌دی؟
- مشد حیدر:** چرا باید جون تو به این پول بستگی داشته باشه؟ این جوری قدر خودتونو پایین نیارین.
- ساموردی:** تو که همه جور خرج می‌کنی این هم بالاش. به من که بچه‌ت هستم نمی‌خوای بدی؟
- مشد حیدر:** بری سنگسر که چی؟ چیزی می‌خوای؟ بگم برات بیان. من آدمی نیستم که توی این روزگار وانفسا پول دست بدم، ولت کنم به...
- چوپان بزرگ:** شوخی می‌کنه. دو هزار تومن پول؟ قیمت صد تا گوسفند.
- ساموردی:** نه، شوخی نمی‌کنم، لازم دارم.
- مشد حیدر:** من نباید بدونم؟ [خشمگین] چه ریگی به کفش داری؟
- ساموردی:** همه چیز رو که نمی‌شه گفت، پدر.

مشد حیدر: که این طور؟ [قدم می‌زند. عصبانی و آشفته.] آگه خیال

می‌کنی که می‌تونی سم بکوبی و کلاشی کنی، کور خونده‌ی. تا به حال باج سبیل به کسی نداده‌م. [از او رو برمی‌گرداند.] بگو برای چی می‌خوای، بهت بدم. می‌خوای باری از دوش کسی برداری، بگو من هم کمک کنم، ولی آگه می‌خوای الواطی کنی، نه. مطمئن باش که نمی‌دم. اگر هم می‌بینی به بار غرورم رو زیر پام گذاشتم و باج دادم به خاطر تو بوده. ولی از این به بعد به خاطر هیچ کس حاضر نیستم خودمو خرد کنم.

ساموردی: یاغیا که بیان این جا چه کار می‌کنی؟ [به اطراف نگاه می‌کند.]

چوپان بزرگ: خدا نکنه، سام.

مشد حیدر: نترس. سراغ تو نمی‌آن.

ساموردی: اما می‌دونی که این طرفا ول می‌گردن. می‌دونی که عباس

آقا سبیل مست آدم کله‌شق و لامصبیه... از این به بعد پشت هر کدوم از این کوه‌ها به دسته کمین کرده‌ن. تو فکر می‌کنی کله می‌کنن سراغ این؟ [به چوپان بزرگ اشاره می‌کند.] که چوخالشو از رو دوشش وردارن؟ نه پدر. یکراست میان سراغ تو.

تاروردی: [وحشت‌زده به پدر] خب به جای این دعوا مرافعه پاشین

همگی بریم سنگسر. واسه چی این جا موندیم؟

مشد حیدر: نترس بابا جون، نترس. [در سکوت خیره کوه‌ها می‌شود.]

تاروردی: آگه بیان چی می‌شه؟

۱. چوخال: جامه پشمین و زبری که به عنوان پالتو استفاده می‌شود. ضمناً در مواقع خواب، چوپان می‌تواند خود را با آن بپوشاند. مانند کیسه خواب.

ساموردی:

چی می شه؟ خب معلومه، پلو که نذر نکرده‌ن. وقتی یاغی می‌گه پول می‌خوام همونه. [وحشت زده اطراف را می‌باید.] نگاه نکن حسین خان می‌اومد این جا بهت برنو می‌داد که ببری روی تپه‌ها در کنی. روی قلمدوش سوارت می‌کرد، تو گوششو می‌کشیدی و اون می‌خندید. نه، اینا دیگه اون نیستن. [به ساعت نگاه می‌کند، و بی‌وقفه می‌زند.]

چوپان بزرگ:

واسه کی این حرفارو می‌زنی؟ مگه ما یاغی ندیده‌یم؟ دیگه تموم شد. حسین خان مرد. حلواشو خوردن. چند سالی بود که از برنو دار و دسته‌ش تیر خالی نشده بود. حالا دیگه همه گشنه و هارن.

ساموردی:

مگه ما برنو نداریم؟ تو هر چادری دوتا خوابوندیم واسه چی؟

چوپان بزرگ:

اونوقت درست می‌شه. فقط کافیه بدونن که شماها یکی از اونارو زدین. [با قهقهه عصبی] اون وقت بیا تماشا کن. یه تیر خالی کنین، گاو نراییده، گوساله رو بومه. همه می‌ریزن این جا، مثل کرکس‌ها.

ساموردی:

خب بیان. همه شونو می‌زنیم. اون وقت کار همه مون ساخته‌س. [بانگاه به پدرش] اول در خونه اربابو می‌زنن.

تاروردی:

[یکه می‌خورد.] چرا من؟ پس کی؟ خیال می‌کنی کماجدونی رو می‌خوان که نون توش نباشه؟

مشد حیدر:

حالا بگیر تو مالدار، چه کار می‌کنی؟ اول چرخ یاغیگری رو ورمی‌چینیم.

مشد حیدر:

ساموردی:

- مشد حیدر:** تو؟ تو می‌خواهی با اینا در بیفتی؟ چی داری؟
- سام وردی:** قانون. پس این امنیه‌ها رو واسه چی گذاشتن؟ سبیلشونو چرب کن و ایستاکنار.
- چوپان بزرگ:** یاغیا سراغ هر کی بیان سراغ بابات نمی‌آن. چون ذکر خیرش خورشید سفره دوست و دشمنه. ازش حساب می‌برن. [آرام و مهربان] یک عمر خوبی و مردم‌داری همینه سام.
- سام وردی:** ماکه ندیده‌یم.
- مشد حیدر:** [خشمگین و خشک. با صدای گرفته] نمی‌دونم امروز چه ککی به تنبونت افتاده!
- سام وردی:** حرفای من تلخه ولی می‌دونی که راست می‌گم.
- مشد حیدر:** [با فریاد] چرا امروز سگ شده‌ی و پاچه می‌گیری؟ چرا رجز می‌خونی و یاغیا رو به رخ من می‌کشی؟ چی می‌خواهی تو؟
- سام وردی:** بیا سرمو ببر!
- مشد حیدر:** سرتو نمی‌برم. ولی چی می‌خواهی که انقده فتنه داری؟
- سام وردی:** می‌خوام برم سنگسر. دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم. پول می‌خوام. [تلم رارها می‌کند. آشفته] احتیاج دارم.
- مشد حیدر:** پول خبری نیست. می‌خواهی بری برو. مگه کسی جلوتو گرفته؟
- سام وردی:** [بالحنی کاملاً متفاوت، آرام و درمانده] به خرده پول بده به من، می‌رم و دیگه پیدام نمی‌شه. [چوپان بزرگ جایش را پر می‌کند و مشغول زدن می‌شود.]
- مشد حیدر:** چه فکری به سر داری؟

- ساموردی:** اصلاً پول گوسفندای منو بده. داغ شونو عوض کن، من می‌رم و دیگه بر نمی‌گردم.
- مشد حیدر:** گفتم که، می‌خوای بری برو ولی پول نمی‌دم.
- ساموردی:** [خشمگین و درهم شکسته] می‌رم. [مکث می‌کند با نگاهی به ساعت] ولی...
- مشد حیدر:** اصلاً معلوم نیست سگِ کدوم رمه‌س؟
- ساموردی:** آدم بهتره گرگ بیابون باشه تا سگ رمه، [از سکو پایین می‌پرد.] که با یه تیکه استخوان سرشو گرم کنن.
- مشد حیدر:** حقش بود از همون اول می‌زدم تو سرش که امروز این جور ی با من حرف نزنه.
- ساموردی:** ناحق نمی‌گم. افتاده‌ی روی پول و ثروت، نم‌پس نمی‌دی، حرف هم که حالیت نیست. [با بر زمین می‌کوبد.] وقتی می‌گم لازم دارم، لازم دارم دیگه!
- چوپان بزرگ:** آدم با پدرش این جور ی حرف می‌زنه؟
- ساموردی:** حرف ما که یک قرون نمی‌ارزه. ولی بالاخره...
- مشد حیدر:** بالاخره چی؟
- ساموردی:** همین روزا یاغیا کله می‌کنن سرت، چیزی رو که از من دریغ می‌کنی، به زور ازت می‌کشن بیرون، نه با خواهش. لولۀ تفتنگ رو می‌دارن پس گردنت، اون وقت...
- مشد حیدر:** اون دهن وامونده تو ببند. [با فریاد] برو گم شو.
- چوپان بزرگ:** ای بابا، شماها بیخودی... [سام را که در حال رفتن است صدا می‌کند.] ساموردی، بابا جان.
- ساموردی:** می‌رم. [با فریاد] می‌رم.
- مشد حیدر:** ولش کن. بذار بره گم شه. خیال می‌کنم این یه بچه رو

نداشتم. [مکت] نمی‌دونم کی زیر پاش نشسته که...
[سکوت.]

چوپان بزرگ: برم برش گردونم. [در حال رفتن.]
مشد حیدر: نه.

چوپان بزرگ: سر لج افتاده. یه وقت نذاره بره.
مشد حیدر: رفت که رفت! بذار بره. اونو اگه نتونم آدم کنم...

چوپان بزرگ: خدا کنه ننه‌ش اون جا آروم‌ش کنه.
مشد حیدر: [عصبانی و با صدای گرفته] همون خرابش کرده. صد بار

بهش گفتم زیاد گنده‌ش نکن، مگه گوش می‌کنه؟ لقمه رو
از دهن ماها بیرون می‌کشه، می‌ذاره تو دهن این پسره. پاک
عقلشو ضایع کرده. [به درون تلم نگاه می‌کند و با دست تکانش
می‌دهد.] اگه بهش بگن بهشت رو می‌خوای یا سام‌وردی،
از بهشت می‌ره بیرون.

چوپان بزرگ: دیگه دنباله‌شو بگیر. حالا این وزنایی‌ها می‌آن و خوب
نیست این جوری ببیننت. [در حال زدن] تا به حال سابقه
نداشته که پیغوم بدن و بعد بیان.

مشد حیدر: حقیقتش حیرون مونده‌م.
چوپان بزرگ: خدا به خیر بگذرونه. [نگران.]

مشد حیدر: حکماً یه کاری پیش اومده. نمی‌دونم. سر از ما و تقدیر از
خدا. [سیگاری آتش می‌زند.] رمه داره برمی‌گرده. [به کوه
نگاه می‌کند.] خدا کنه زودتر این کره‌ها بیاد بالا، جمعش
کنیم.

چوپان بزرگ: [به درون تلم نگاه می‌کند.] تارمه برسه، کار اینم تمومه. [به

تاروردی [تاروردی هم می‌ره ظرف بیاره.] به پشتش می‌زند
و او را روانه می‌کند.]

مشد حیدر:

[یک لحظه در سکون و سکوت خود می‌ایستد. به صدای دور
گوسفندان گوش می‌دهد. صدای شلپ شلپ تلم می‌آید.] چرا
این همه کارمون پیچیده به هم؟ [برمی‌گردد، خسته و افسرده،
با صدای خفه] نمی‌دونم چه اتفاقی می‌خواد بیفته. [ناگاه به
خود می‌آید. به هوا نگاه می‌کند.] بجنب بابا جون، خیلی کار
داریم. بجنب.

[صحنه در صدای گوسفندان و موسیقی تاریک می‌شود.]

صحنه دوم: سیاه چادر

برش طولی سیاه چادر مشد حیدر. سیاه چادر از سه قسمت تشکیل شده: جلو کارگاه (مردانه)، میان کارگاه (زنانه)، پشت کارگاه (انبار مشک و خیک و پوست حاوی کره و ماست و پنیر). تمامی طول کارگاه دو بخش است. یک قسمت جلو که کفش کنی است، کمی پایین‌تر از سطح محل فروش است. و هر کارگاه نیز با پرده‌ای سیاه و پشمین از هم جدا می‌شود که در موقع لزوم می‌توان آن را یکسره کرد. به طور کلی چهارده تیرک چوبی، سیاه چادر را نگه می‌دارند. دور نشیمن‌گاه‌ها، پستی و صندوق چوبی و ظروف مسی و سماور و اشیای دیگرشان را می‌چینند.

گاه در «میان کارگاه» دارقالی نیز برپاست.

صحنه موازی: همان صحنه برپاست. سه پایه و مردی سیاه‌پوش آویخته بر آن. صدای گوسفندان و سگ شنیده می‌شود.

ساموردی:	[در حالی که در صندوق‌ها دنبال چیزی می‌گردد.] شتر با بارش این جاگم می‌شه.
لیلا:	[در حالی که به مشک‌ها وصله می‌زند.] دنبال چی می‌گردی؟
ساموردی:	[به صندوق دیگری سر می‌کشد. با یک دست خورجین بسیار کوچکی را گرفته است.] کشور!
کشور:	[پشت دارقالی نشسته است، نیم‌خ [چیه؟
ساموردی:	خرده‌ریزای من کو؟
کشور:	خرده‌ریزای تو چی هست؟
ساموردی:	توی به دستمال پشمی پیچیده بودمشون. این جاها بود. [سیگاری آتش می‌زند.]
کشور:	هر جا گذاشتی وردار دیگه.
لیلا:	می‌خواهی چه کار؟
ساموردی:	می‌خوام برم.
لیلا:	بری؟ کجا بری؟
ساموردی:	کار دارم. [عصبی و دستپاچه] اون خرده‌ریزای من...
لیلا:	چی شده سام؟
ساموردی:	مگه قراره چیزی بشه؟ [سرگردان دنبال چیزی می‌گردد.]
لیلا:	می‌خوام برم.
ساموردی:	کجا بری؟
ساموردی:	یه دو سه هزار تومن هم پول می‌خوام.
لیلا:	[متحیر نگاهش می‌کند.] چقدر پول می‌خواهی؟
ساموردی:	همونی که شنیدی.
کشور:	[از کار وای می‌ماند.] غلط نکنم باز پول گوسفنداشو می‌خواد.

ساموردی: آره، پس چی؟ صدقه سری که نمی‌خوام. مگه یه بلوک
گوسفند ندارم؟

لیلا: باز داری صدای منو در می‌آری! [با فریاد] گوسفند اتو
وردار برو خلاصمون کن.

ساموردی: [سیگاری دیگر با آتش قبلی می‌گیراند.] خب حالا هر چی
داری بده. این خرده ریزای من رو هم پیدا کن، داره دیرم
می‌شه.

لیلا: اگه داره دیرت می‌شه معطل نکن. ولی من پول ندارم که به
تو بدم.

ساموردی: پس چه کار کنم؟

لیلا: اون بابات. برو ازش بگیر.

ساموردی: اون کی به ما پول داده بود که حالا بده.

لیلا: آره، گشنگی کشیدین، رنگ هیچی رو ندیدین! این
حرف‌ها چیه؟

ساموردی: خیال کرده که من خر حمال مفتم. اگه به جای من یه
چوپون می‌گرفت و روزی دوزار بهش می‌داد، باید حالا
همه زندگیشو می‌بخشید.

لیلا: تمام زندگیش مال شماهاست. صبح تاشب واسه کی جون
می‌کنه؟

کشور: حالا کجا می‌خوای بری که این همه پول لازم داری؟

لیلا: آره، بگو ما هم بدونیم.

ساموردی: یه گورستونی می‌رم.

لیلا: برو دیگه. چرا وایستادی.

کشور: سام! آدم با بزرگ‌ترش این جور حرف نمی‌زنه.

- لیلا:** اگه بابات بدونه یه همچو حرفایی می‌زنی...
- ساموردی:** حرفای آخر مونو زده‌یم. دیگه این جا جای من نیست.
- لیلا:** مگه چی شده که جای تو نیست؟
- ساموردی:** نیست دیگه. [عاصی و آشفته] آه... من باید واسه همه تون روضه بخونم؟
- لیلا:** همینه دیگه! بزغاله که یونجه زیاد بخوره، علفی می‌شه و می‌ترکه. خوشی زیر دلت زده.
- ساموردی:** [بی‌توجه به حرف مادر] کشور، این چیزای من کجاست؟
- کشور:** گفتم که، نمی‌دونم.
- لیلا:** گفتی گوسفند، یه گله رو برات داغ زد. گفتی اسب، دو تا اسب از ترکمن صحرا برات آورد. تو خیال می‌کنی بابات دشمنته، ولی یادت رفته که به خاطر تو صد بار خودشو جلوی شیر آقا کوچیک کرد تا دخترشو واسه ت...
- ساموردی:** [به ساعتش نگاه می‌کند.] حالا وقت این حرف‌ها نیست. پاشو یه خرده پول بده، داره دیرم می‌شه.
- لیلا:** صبح که از وزنا برگشتی ساموردی دیروز نبود. این رو به اون رو شده‌ی.
- ساموردی:** چه جوری شده‌م؟ شاخ در آورده‌م؟ [از روزنه بیرون رانگاه می‌کند.]
- لیلا:** شاخ در نیآورده‌ی، اما آروم و قرار نداری، پریشونی. هر چی باشه بیست ساله برات مادری کرده‌م. تکون بخوری می‌فهمم.
- ساموردی:** چی رو می‌فهمی؟

لیلا: تو اصلاً واسه چی رفته بودی وزنا؟ ماکه گندم نداشتیم

توی آسیاب؟

کشور: نگاش کن. همه این جاها رو هم ریخته به هم. [خشمگین]

چی می‌خوای تو؟

ساموردی: [با خشم نگاهش می‌کند.] به تو مربوط نیست. بشین سر

جات کار تو بکن.

لیلا: تو هیچ وقت این جور حرف نمی‌زدی. هیچ وقت...

ساموردی: دیگه بس کن. این خرده‌ریزای منو بده... [سیگاری دیگر

آتش می‌زند، و از سوراخ چادر بیرون رانگاه می‌کند.]

لیلا: چرا انقذه سیگاری می‌کشی؟ چی شده سام؟

ساموردی: شما زنا چه می‌دونین؟ هزار جور کار واسه آدم پیش می‌آد.

می‌خوام برم. یه دو سه هزار تومن پول هم می‌خوام...

می‌خوام یه مدت از تون دور بیفتم، دم و دستگاه خودمو

جای دیگه علم می‌کنم.

کشور: حالا خوب شد! مثل یاغیا افتاده به جون ما.

ساموردی: تو خفه خون بگیر. [به مادر] پا شو منو معطل نکن.

لیلا: [با خود] بدبختی مارو می‌بینی؟ این همه ملک و گوسفند

کمه، می‌خوای واسه خودت دم و دستگاه راه‌بندازی؟!

کشور: تیشه ورداشتی به ریشه ما. درست مثل یاغیا. ولی عوضی

اومده‌ی. یاغی هر جا رو بزنه خونه خودش رو نمی‌زنه. تو

شنیده‌ی زن‌ها گِل می‌خورن، ولی کدوم گِل؟ نمی‌دونی.

ساموردی: [در حالی که یک صندوق رازبر و رو می‌کند.] چرا می‌دونم،

گل سر شور. اما تو گه زیادی نخور.

لیلا: راست می‌گه دیگه. شنیده‌ی می‌رن یاغی می‌شن. اونا یا از

گر سنگی یاغی می شن، یا دل سوخته و مصیبت کشیده‌ن.
نه مثل تو که شب بی متکا و لالایی خوابت نمی‌بره.

من نمی‌خوام یاغی بشم. من می‌خوام... [متوجه سر و
صداهایی می‌شود.]

ساموردی:

[در این حال سر و صدایی از دور شنیده می‌شود.
صدای اسب‌ها و مردانی که هی نزدیک‌تر می‌شوند.
سر و صدا به هیاهو مبدل می‌شود. فریاد و عربده
مردانی که سواره تاخت و تاز می‌کنند، به گوش
می‌رسد. ساموردی سیگارش را به گوشه‌ای پرت
می‌کند. همه مبهوت و سرگردان می‌مانند.]

[به کشور] ببین چه خبره.

ساموردی:

[از پشت دار قالی برمی‌خیزد و به سمت صدا در انتهای سیاه‌چادر
می‌رود و از سوراخ نگاه می‌کند.] سه چهار تا سوار مسلح.
[وحشت‌زده به مادر نگاه می‌کند.] حالا چه کار کنیم؟

کشور:

یاغیان؟ حتماً یاغیان! [سر و صدا نزدیک‌تر می‌شود.]
ای وای. حالا چه کار کنیم؟ [وحشت‌زده از سوراخ نگاه
می‌کند.]

ساموردی:

کشور:

خوب نگاه کن. یاغی که روز نمی‌آد. یاغی که این جوری
نمی‌آد. یاغی اصلاً این‌جا نمی‌آد.

لیلا:

حسین خان کشته شده. حالا دیگه روز و شب یکی شده.
وزنایی. وزنایی‌ها! اینارو من می‌شناسم.

ساموردی:

کشور:

[صدای سواران نزدیک‌تر شده و حالا به وضوح
شنیده می‌شود.]

صدای مرد وزنایی: ساموردی!

ساموردی: و زنایی‌ها؟ [به یک جست از جا برمی‌خیزد. پریشان و درمانده]

حالا چه کار کنم؟

لیلا: که این طور؟!

صدای مرد و زنایی: نامرد!

ساموردی: حالا کجا برم؟ پامو بذارم بیرون، منو می‌کشن.

لیلا: همین جا... [نگران و پریشان] واسه چی تو رو بکشن؟ مگه

خون کرده‌ی؟

ساموردی: نه. [درمانده] نه.

صدای مرد و زنایی: بیا بیرون! ساموردی!

ساموردی: چه کار کنم؟ [نمی‌داند خودش را کجا پنهان کند.] گفتم

بذارین برم، ولی...

لیلا: اینو بنداز سرت و اون جا بشین. [چادری به او می‌دهد،

سیگارش راله می‌کند، زیرسیگاری را برمی‌دارد، و محل را جمع و

جور می‌کند.]

صدای مرد و زنایی: ساموردی!

لیلا: [به سرعت کفش‌های ساموردی را برمی‌دارد و در انبار می‌اندازد.]

چه کار کرده‌ی سام؟

صدای مرد و زنایی: نامرد! بیا بیرون.

صدای دیگر: اگه نیای چادرا رو آتیش می‌زنیم.

ساموردی: الآن همه رو نابود می‌کنن.

لیلا: آخه بگو چه آتیشی به پا کرده‌ی؟ دعوا که نکرده‌ی؟ [از

سوراخ گوشه چادر بیرون را نگاه می‌کند.]

ساموردی: نه، نه، دعوا نکرده‌م. [خودخوری می‌کند.]

لیلا: پس اینا چی می‌گن؟ [همچنان بیرون را نگاه می‌کند.] این

همه آدم سبیل در سبیل با تفنگ و...

ساموردی: یاغی شدن. مگه وزنایی نمی‌تونه یاغی بشه؟

صدای مرد وزنایی: [از نزدیک] ساموردی! کجایی نامرد؟

لیلا: [فتیله صدایش را پایین می‌کشد.] کسی رو زده‌ی؟ فحش و

ناسزا که نداده‌ی؟

ساموردی: [آهسته] نه.

لیلا: پس... [درمانده و بهت‌زده نگاهش می‌کند.]

ساموردی: اینا می‌خوان خون منو بریزن. اما من باید می‌رفتم. هی

گفتم بذار من، من...

کشور: حتماً یه کاری کرده‌ی که چادر انداخته‌ی سرت و پیش من

نشسته‌ی.

لیلا: [شیون‌کنان] چه بلایی سر من آورده‌ی؟ [به طرف

ساموردی می‌آید.] توی آسیاب وزنا کسی رو دیدی؟

صدای مرد وزنایی: کجایی بی‌شرف؟

صدای دیگر: ساموردی!

صدای مرد وزنایی: بیا بیرون.

لیلا: [دست‌هاش را به هم می‌مالد و هراسان اطراف را می‌باید.]

پای ناموس مردم که در میون نیست؟ [ساموردی سکوت

می‌کند.] ای خدا. [از سوراخ چادر بیرون را نگاه می‌کند.] اینا

تا خون نکنن از این جانمی‌رن. سبیل تاب می‌دن و عربده

می‌کشن.

صدای مرد وزنایی: مشد حیدر!

صدای مشد حیدر: کیه؟ چه خبره؟

لیلا: [خشمگین و افسرده] آبرو مون رفت. [روی زمین می‌نشیند.]

صدای مرد و زنایی: مشد حیدر، تو برو کنار.

صدای دیگر: نمی‌خوایم به تو بی‌حرمتی بشه.

صدای مشد حیدر: پس خون کی رو می‌خوانی بریزین؟

صدای مرد و زنایی: سام وردی.

صدای مشد حیدر: یه نفر واسه سام وردی بس بود. این همه آدم واسه چی

آوردی؟

صدای مرد و زنایی: نمی‌دونستیم کلنگت زیر زمین کار می‌کنه مشد حیدر.

صدای چوپان بزرگ: از سامون ما برین بیرون.

صدای مرد و زنایی: که بی‌ناموسی کنین؟ نامسلمونی کنین؟

صدای مشد حیدر: چی می‌خوانی؟

صدای مرد و زنایی: گفتم حرمت خودتو نگهدار، برو کنار. من همه چیزو

آتیش می‌زنم.

صدای مشد حیدر: مگه پنبه است که آتیش می‌زنی؟

صدای مرد و زنایی: [عصبی] خودمو هم توی آتیش می‌سوزونم.

صدای مشد حیدر: چرا؟ مگه زده به سرت؟

صدای مرد و زنایی: سام وردی! نامرد!

صدای مشد حیدر: حرف حسابت چیه؟

صدای مرد و زنایی: ما توی این رخس خون به پا می‌کنیم.

لیلا: چه خاکی به سر من شده؟ [پرده درگاه را بالا می‌زند.] چه

خاکی به سر من شده؟

صدای مرد و زنایی: خاک به سر تو نشده، آبروی ما رفته. [گاه از درگاه پیدا است

که به این سو و آن سو می‌رود.]

صدای دیگر: بریزیم توی چادرا؟

صدای مشد حیدر: دست نگه دارین... صبر کنین. [پرده درگاه را بالا می‌زند دست مرد وزنایی را گرفته و سعی دارد او را به درون بکشد.]
بفرما... بفرما، [به درون می‌آید و مرد را با خود می‌کشد.] بیا تو ببینم حرفت چیه، مرد!

مرد وزنایی: [با اکراه به درون می‌آید.] مشد حیدر! تو خودتو قاطی نکن.
مشد حیدر: من جز خدا از هیچی نمی‌ترسم. فقط آبرو...

مرد وزنایی: کدوم آبرو مشدی؟ می‌دونی این پسر ت چه بلایی سر ما آورده؟

لیلا: [با دو دست به سر خود می‌زند.] ای خدا، ای خدا. [به سراغ سماور می‌رود اما نمی‌داند چه کند. حواسش به سام‌وردی و کشور است که تند و تند می‌بافند و شانه می‌کوبند.] مشدی سال‌های ساله که ما کوچ می‌کنیم، چه بدی به شما کرده‌یم؟

مرد وزنایی: دیگه چه کار می‌خواستین بکنین؟

لیلا: اگه جوونی کرده به من ببخشینش.

مرد وزنایی: شما اگه جای ما بودین می‌بخشیدینش؟ می‌دونی چه روزگاری واسه ما درست کرده؟ می‌دونی چه ننگی به دامنمون گذاشته؟ آدم از یاغی بناله، از دزد بناله، از پسر مشد حیدر هم بناله؟ آخه اون تو آسیاب وزناچی می‌خواسته؟

صدای دیگر: وقت تلف نکنین.

مرد وزنایی: اگه کسی به ناموس شما دست‌درازی کنه چه کارش می‌کنین؟

[سکوت]

مشد حیدر: هیشگی نمی‌تونست منو به زانو درآره... با این نحوست،

دیگه کمرم شکست... خلاف شرع کرده برادر. ما می‌گیم
اگه سگ آدم کسی رو گاز بگیره، آدم مسئوله، چه برسه به
این خلاف. نه. نه. ما کنار وامی‌ستیم. شماها صاحب
اختیارین.

مرد وزنایی: مشد حیدر! [گریه‌آلود] دختر من، بگیر دختر خودت. چه
فرقی می‌کنه؟

لیلا: [به سرش می‌زند.] ای وای خدا. چه خاکی به سرم شد!
[پریشان، دست‌هاش را به هم می‌مالد.] حالا جواب مردمو
چی بدیم؟

مشد حیدر: دیگه لازم نیست شماها بکشینش. خودم بلایی به سرش
می‌آرم که مرغای هوا به حالش زار بززن.

مرد وزنایی: حالا به ما حق می‌دی؟ بعدها گله نکنی مشد حیدر، ما...
مشد حیدر: البته. البته ناموس شما ناموس ماست. من نمی‌ذارم خودم
بی‌آبرو بشم.

مرد وزنایی: یه راه داری، مشد حیدر.

مشد حیدر: هر چی بگی همونه. من هم بودم غیر از این نمی‌گفتم.

مرد وزنایی: تا این لکه ننگ رو از زمین ورنذاریم نمی‌تونیم بریم.

لیلا: [به جلو درگاه می‌رود.] مشدی مروت داشته باش. حالا
خون جلوی چشمتو گرفته. [برمی‌گردد، با خود] خدایا تو
نخواه.

مرد وزنایی: همین که گفتم.

صدای دیگر: دست نکن بابا، بذار بریزیم همه جارو بگردیم.

لیلا: آخ پدرم... [هراسان به جلو درگاه می‌رود.] خدایا تو نخواه.

[با صدای بلند] عمو! صبر داشته باش.

- مشد حیدر:** [با صدای بلند] دست نگه دارین. شماها که بچه نیستین.
[به مرد وزنایی، با صدای گرفته] بذارین به عهده من. به شرط امان، فردا می آرمش وزنا.
- لیلا:** [مثل دیوانه ها با خود حرف می زند.] همین فردا نه. اینا خونشون جوشه. خب بگو هفته دیگه.
- مرد وزنایی:** حرفت حرفه مشدی؟
- مشد حیدر:** مشد حیدر داره باهات حرف می زنه.
- مرد وزنایی:** [با مشد حیدر دست می دهد.] برمی گردیم. ولی مشد حیدر کاری نکن که ما چشممونو ببندیم.
- مشد حیدر:** خلاف خلافه. من چشممونو نمی بندم. من نمی خوام جلوی مردم سرافکنده باشم.
- [مرد وزنایی و مشد حیدر بیرون می روند. کشور از کنار سام وردی پا می شود. خود را کنار می کشد. لیلا از سوراخ چادر بیرون را نگاه می کند.]
- لیلا:** [پشیمان] آخ. چایی هم بهشون ندادم.
- کشور:** رفتن؟
- لیلا:** آره رفتن، ولی آبروی من هم رفت. اگه غیرت داشتی راضی نمی شدی بابات این جوری داغون بشه. بیا نگاه کن. وزنایی سواره، بابات پیاده، دنبالش راه افتاده مثلاً بدرقه ش می کنه.
- کشور:** تف به اون غیرت.
- لیلا:** [نزدیک سام وردی می ایستد.] اگه زبونم لال یه همچو کاری با شماها می کردن به جای چهار تا با چهل تا تفنگدار نمی رفتین شکمشونو پاره کنین؟ [از سوراخ چادر نگاه

می‌کند. [هیچ وقت بابا تو این جوری سرشکسته ندیده بودم، هیچ وقت.

سام‌وردی سیگاری می‌گیراند. وارفته به زمین خیره شده است.

لیلا: تو... [آشفته و عاصی] تو خجالت نکشیدی؟

کشور: شنیدی چی می‌گفتن؟

لیلا: بابات از هر کاری می‌گذره ولی از این کارت نمی‌گذره.

کشور: مگه نکبت چه جوری آدمو می‌گیره؟ مگه نحوست چه

جوری می‌آد؟

سام‌وردی: [برمی‌خیزد، چادر از سر می‌اندازد، به سیگار پک می‌زند.] حالا

مگه چی شده؟

لیلا: چی شده؟ دیگه چی می‌خواستی بشه؟

کشور: تو مگه اسم روی شاه‌پسند نداشتی؟ مگه نامزد نداری؟

سام‌وردی: بس کنین، دیگه سرم ترکید.

لیلا: جواب شاه‌پسند و چی می‌دی؟

سام‌وردی: ولش کن مادر. اون خرده‌ریزای منو بیار. یه کمی هم پول

بلده...

لیلا: [با فریاد] می‌فهمی چه کار داری می‌کنی؟ اینا فردا این‌جا

خون به پا می‌کنن.

سام‌وردی: چه کار کنم؟

لیلا: چه کار کنی؟ بسوز و بساز. شاه‌پسند همیشه صد تا

خواستگار داره ولی این یکی افتاده به گردنت، بسوز و

بساز.

ساموردی:

من هر کی رو دلم بخواد می گیرم. ولی این یکیو واسه نوکرم هم نمی گیرم.

لیلا:

خیال کرده ی از دست وزنایی ها می تونی دربری؟

ساموردی:

اگه دستم برسه... [مکث] نه وزنا می دارم نه وزنایی.

لیلا:

تو کله ت شراب می پزن، سام. افسار تو پاره کرده ی و نمی دونی به کی شاخ بزنی. آبروی مردم رو به باد دادی، عوض این که خجالت بکشی، نشسته ی لاف می زنی؟ هر چه این وزنایی ها بگن حق دارن. تازه فکر می کنی بابات از این کارت می گذره؟

ساموردی:

[سیگار دیگری روشن می کند.] نگذره. بیاد سرمو ببره.

لیلا:

سرتو نمی بره. [باگریه و حالتی شکست خورده و درمانده]
فقط آدم باش. [مکث] بذاریه فکری به حالت بکنه. فقط گوش کن... جوابشو نده... سرتو بنداز پایین و فقط بگو چشم... ببین چی می گه... می فهمی؟

ساموردی:

نه. نمی فهمم. اون به خودش فکر می کنه. من به خودم. اون اگه سه هزار سال بگذره همین مشد حیدره که خیال می کنه ساموردی دو سالشه و باید بهش امر و نهی کنه. بچه های دیگرون توی شهر اینور و اونور می رن، پول خرج می کنن، و کیفی می کنن، ولی ما صبح که از خواب بیدار می شیم تا الاله شب باید جون بکنیم، آخرش هم هیچی توی دستمون نیست. واسه صنار پول لنگیم. [باصدای آرام و حق به جانب] آخرش هم مردم نمی گن ساموردی، می گن پسر مشد حیدر.

کشور:

می شنوی چی می گه؟ پس فردا شیرت رو هم حاشا می کنه.

ساموردی: شیر؟! [خنده‌ای عصبی می‌کند.] آگه نمردم و زنده موندم
سی من شیر برات می‌آرم.

کشور: پس یه بار، فقط یه بار توی آب یخ کهنه‌شو بشور. شیر
پیشکش.

لیلا: مثل سگ دست و پا سوخته راه می‌افتی این‌ور و اون‌ور، با
ناموس مردم اون جور، با آبروی ما این جور، شرم
نکردی؟

ساموردی: بالاخره اون خرده‌ریزای من کجاست؟ پول هم نمی‌خوام.
پولاتونو بیرین واسه این طلا و نقره و ساعت و پارچه و
ظرف بخرین.

کشور: به تو چه مربوطه؟ [با فریاد] مال بابامه. توی خونه بابامه.
[سرگرم کار می‌شود. به نظر می‌آید خسته است و پشتش کمی خم
برداشته.] حالا خوبه اسیر تو نیستم.

ساموردی: یه بیل به کمر خورده هم نمی‌آد ورش داره ببره
خلاصمون کنه.
لیلا: خفه خون بگیر.

کشور: این دفعه آگه از این فضولی‌ها بکنی از سگ هم کم‌تری.
ساموردی: از این به بعد من می‌دونم و تو. زبون‌درازی می‌کنی، ولی
هنوز اون روی منو ندیده‌ی.

کشور: چرا. [پا می‌شود می‌ایستد با انگشت هشدار به ساموردی]
حالا دیگه خوب می‌شناسمت. همونی که وزنایی‌ها گفتن:
نامرد لچک به سر.

ساموردی: [دیوانه‌وار به طرفش می‌رود، سیلی محکمی به صورتش می‌زند و
او را پرت می‌کند.] خفه می‌شی یا نه؟

کشور:

[با گریه درد آلود] تو؟

لیلا:

[خشمگین فریاد می زند] برو گم شو! برو بیرون!

[سام وردی در سکوت سرد، مردد می ماند. و بعد

ناگهان خورجین را به دوش می اندازد و با نگاهی تند

به هر دو بیرون می رود. کشور گریه می کند و لیلا زیر

لب چیزهای نامفهومی می گوید.]

لیلا:

[در حالی که به لرزه افتاده و داد می زند] بذار بابات ببیاد، یک

سام وردی ازت بسازم که توی کتابا بنویسن.

[صحنه در صدای گریه کشور و صدای گوسفندان

تاریک می شود. پرده می افتد. صحنه موازی نیز به

آرامی تاریک می شود.]

پرده دوم

صحنه یکم: سیاه چادر مشد حیدر. شب

مشد حیدر، تاروردی، لیلا و کشور حضور دارند. یک چراغ زنبوری در وسط روشن است. فانوسی نیز در گوشه‌ای دیده می‌شود.

اجاق وسط پر از آتش است و تاروردی نزدیک آن نشسته و گاهی با آتش ور می‌رود.

مشد حیدر در طول سیاه چادر قدم می‌زند. حال طبیعی ندارد بیش از حد خشمگین است.

لیلا در کنار انبوهی پشم نشسته و با چرخ دستی چوبی مشغول نخ‌ریسی است.

صدای غرغز چرخ مدام شنیده می‌شود. از اطراف صدای پارس سگ به گوش می‌رسد، و زنجیره‌ها می‌خوانند. کشور برای پدرش چای می‌ریزد.

صحنه موازی: همان صحنه سابق. سه پایه و مردی آویخته که شلاق می‌خورد.

مشد حیدر:

شاید برای دیگران عیبی نداشته باشه ولی برای من خیلی گرون تموم شد. [سیگاری آتش می‌زند.] من می‌خواستم آدم بشه. نه آقاخان، نه حسین خان. [شکسته و خسته است، با صدایی گرفته] تمام زندگیم تلاش کردم بی‌آبرو نشم. سعی کردم بچه‌هام جوری بار بیان که روی چشم مردم جاداشته باشن. [مکث] نه آقاخان، نه حسین خان. یه آدمی مثل خودم. رعیت. ولی این جوری نشد. [به سیگار پک می‌زند.] دلم می‌خواست جوری باشه که وقتی من نیستم، اسممو زنده نگه داره، زندگی‌مو بگردونه. دلم می‌خواست کارو از دست من بپاچه. دلم می‌خواست یواش یواش زندگی‌مو بسپرم دستش، اما عاقبتش روزگارم به جایی کشیده که باید به مردم التماس کنم. مگه من...
جلوی دهن مردمو نمی‌شه گرفت.

لیلا:

مشد حیدر:

برای همین، به هر قیمتی شده می‌برمش وزنا، دختره رو براش عقد می‌کنم.

کشور:

[لحظه‌ای به پدر نگاه می‌کند، سپس براش جای می‌آورد و جلوش می‌گذارد.] راستی این کار رو می‌کنی پدر؟

مشد حیدر:

پس چه کار کنم. بسوزه و بسازه. چقدر زحمت... [مکث] هیچ وقت خستگی از تنم در نرفت. همیشه خسته بوده‌م. حالا هم خسته‌م. دلم می‌خواد برم توی یه چاه بخوابم که هیشکی منو نبینه و هیچ وقت بیدار نشم.
چایی تو بخور، یخ کرد.

کشور:

مشد حیدر:

[چایش را برمی‌دارد. بر لبهٔ سکو می‌نشیند، کمی چای می‌خورد و

مابقی رازمین می‌گذارد. [نمی‌تونم بخورم دخترجون.
نمی‌تونم.

تاروردی:

پس شاه‌پسند چی می‌شه؟

مشد حیدر

[به لیلا] این هم از کار شماها. بیخود و بی‌جهت اسم
می‌ذارین روی دختر مردم. حالا برو درستش کن. هی
گفتی دختره حیفه، فلانه، سام‌وردی می‌خواست. امون منو
بریدی. حالا خوب شد؟
کاریه که شده.

لیلا:

مشد حیدر:

[با می‌شود و راه می‌افتد. عصبانی و خسته است.] شده. خب
شده. من می‌خوام بهش حالی کنم که باید آدم بشه. [صدای
خروس می‌آید.]

لیلا:

[یک لحظه دست از کار می‌کشد، به صدای خروس گوش
می‌دهد.] دیروقت. خروس چرا می‌خونه؟

تاروردی:

یاغیا یه وقت امشب... [هراسان به مادرش نزدیک می‌شود.]

مشد حیدر:

تا من هستم ترس بابا جون.

تاروردی:

اگه یاغیا بیان چی؟ چه کار می‌تونیم بکنیم.

مشد حیدر:

بیان. یاغی که ترس نداره. اونا هم مثل ما آدم‌ن. بگیر
سام‌وردی. همین سام‌وردی خودمون یک پا یاغیه. ترس
داره؟

کشور:

از این به بعد ترس داره. [استکان‌ها را جمع می‌کند.]

لیلا:

وقتی امنیت نباشه هر روز خودش یه روزگاره. روزگار
امروز هم سام‌وردیه. ولی... [با صدای خروس نگران
می‌شود.] این خروس چرا بد موقع می‌خونه؟ [به کارش
ادامه می‌دهد. اما نگرانی‌اش لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شود.]

مشد حیدر: مار سالی یه بار پوست عوض می‌کنه. اما سام وردی دیگه افعی شده. باید جلوش وایستاد.

لیلا: خیلی خب دیگه. هر چی باشه پسر مونه. باید غمشو بخوریم. حالا هم از ترس جرئت نمی‌کنه برگرده. یکی باید بره دنبالش.

مشد حیدر: لازم نکرده.

لیلا: توی این زمونه خراب، مگه می‌شه؟ توی بیابون بخوابه؟ [کارش رارها می‌کند. برگافه را بالا می‌زند و سام وردی را صدا می‌کند. هیچ جوابی نمی‌شود.] این خروس کیه که بدموقع می‌خونه... [با صدای بلند] سام وردی! سام!

مشد حیدر: از همسایه‌ها بپرس، شاید توی چادر اوناس. [خروس می‌خواند.]

لیلا: این خروس لعنتی! [سرش را بیرون می‌برد.] همسایه‌ها! سام وردی رو ندیدین؟

صدای چوپان بزرگ: اون که می‌خواست بره سنگسر.

لیلا: نه، نمی‌تونه بره.

صدای چوپان بزرگ: [از دور] به من گفت می‌خواد بره توی دسته عباس آقا سبیل مست.

مشد حیدر: این دروغه. [با خود] خدایا نذار آخر عمری آبروی منو بریزن.

کشور: دیگه روز خوش نمی‌بینیم.

مشد حیدر: [عصبانی] من جلوش وامیستم. آدمش می‌کنم. [خروس می‌خواند.]

لیلا: [کلافه و گریان] سام وردی! سام!

[صحنه تاریک می‌شود.]

صحنه دوم: بیرون سیاه چادر، شبی تاریک و خفه

منظرهٔ یک سیاه چادر در فاصلهٔ نزدیک پیداست. نور چراغ زنبوری داخل آن به سختی فضای بیرون را روشن می‌کند. صدای چرخ نخریسی غرغزکنان به گوش می‌رسد.

ساموردی آرام آرام پیدا می‌شود. در گودی یک صخره می‌نشیند. هوا تاریک است. و او اصلاً قابل تشخیص نیست. اما مرتباً سیگار می‌کشد و روشنایی آتش سیگار حرکت تند و عجولانه‌اش را نشان می‌دهد. فقط آتش سیگار. از چادر مشد حیدر صدای گفتگو می‌آید. و گاه خروس می‌خواند. صحنهٔ موازی: همان صحنه و همان مرد سیاهپوش آویخته.

صدای لیلا:

حالا فردا می‌خوای چه کنی؟

صدای مشهد حیدر: می‌برمش وزنا. تحویلش می‌دم.

صدای لیلا:

پس شاه‌پسند چی؟ [چرخ دستی غرغزکنان هنوز کار می‌کند.]

صدای مشهد حیدر: هیچی، تمومش کن. تقدیرش این بوده. شاه‌پسندو

فراموش کن. حالا دیگه این دختر وزنایی عروس ماست.

صدای لیلا:

تو می‌خوای فردا ببریش وزنا؟

صدای مشهد حیدر: من سبیل گرو گذاشتم. مشهد حیدر حرفش دوتا نمی‌شه.

شاید مصلحت خدا بوده که این جوری بشه. بعدش هم

می‌فرستم یه مدت بره اجباری. این باید آدم بشه.

صدای لیلا:

ای بابا. تو هم دست‌وردار نیستی. بسه دیگه.

صدای مشهد حیدر: پس جواب وزنایی هارو چی بدم؟ [باد زنبوری خالی می‌شود

و نور آرام آرام می‌رود.]

صدای لیلا:

پول خرج کن. تو که داری.

صدای مشهد حیدر: تو چرا نمی‌فهمی؟ دختر مردمو بی‌سیرت کرده. اسب که

نیست ببره توی تنگه. [عاصی] آخه چرا این جوری شده؟

من فقط می‌خوام یه بار دیگه سامو ببینم. می‌خوام باهاش

رودرو حرف بزنم. می‌دونم چه کار کنم. تصمیممو

گرفته‌م. [صدای خروس.]

صدای لیلا:

[آشفته] چرا خروس بدموقع می‌خونه؟ می‌ترسم یه بلایی

سر خودش بیاره.

صدای مشهد حیدر: نترس، هیچ بلایی سرش نمی‌آد. اون جرئتش کجا بود که

از سر اون گردنه رد بشه. می‌دونم که برمی‌گرده. می‌خوام

افسارش بزنم.

صدای لیلا:

هر کارش می‌کنی بکن، ولی اجباری نه.

صدای مشد حیدر: فقط اجباری. [با فریاد] باید مرد بشه.

[سام وردی در جلو صحنه ایستاده است. صدای پای می‌شوند، خودش را خم می‌کند و بعد پامی شود و نیم‌خیز می‌ماند. سیگار در دستش است. ولی بعد اصلاً قابل تشخیص نیست.]

صدای لیلا: داد زن.

صدای مشد حیدر: بذار داد بز نم.

صدای لیلا: آره، یه شیپور وردار برو بیرون... چرا این خروس بدموقع می‌خونه... همین جادو تا کشیده بهش بز، سر عقل می‌آد. صدای مشد حیدر: نه. این دیگه افعی شده. با تاپ و توپ کار درست نمی‌شه. باید بفروستمش اجباری.

صدای لیلا: خدا چرا منو ورنمی‌داره از دست شماها؟

صدای مشد حیدر: آگه تو دندون روی جگر بذاری، می‌دونم چه کار کنم. [خروس می‌خواند.]

صدای لیلا: من طاقت نمی‌آرم. [عصبانی] این خروس لعنتی چی می‌خواد بگه؟

صدای مشد حیدر: همین تو بدبختش کرده‌ی. تکیه‌شو داده به تو.

[سام وردی جلو صحنه می‌نشیند، از جیش وسایلی بیرون می‌آورد و سرگرم می‌شود. سیگار هم می‌کشد. بعد صورتش را می‌بندد به اطراف نگاه می‌کند. و به سیگار پک می‌زند.]

صدای لیلا: خیلی خب، حالا بخواب. داد زن. صبح یه فکری می‌کنیم. صدای مشد حیدر: به خاطر این که آدم خوبی بشه، فکرای خوبی برایش کرده‌م.

صدای لیلا:

آدم توی این روزگار وانفسا بچه شو می ندازه تو چاه؟
جوونی کرده، نفهمیده...

حالا نمی دونم کجا رفته. شب، توی این ناامنی یاغیا.
می بینی چه بلایی سرم اومد؟ [گریه می کند.] یا امامزاده
قاسم... بچه مو دربدر نکن...

[صدای خروس می آید] صدای این لعنتی... نمی دونم چه
بلایی سرمون می آره. سام وردی من...

صدای مشد حیدر: اونم خودش یه پا یاغیه. یه گرگه. نترس.

[سام وردی یک سیگار با سیگار آتش می زند.

صحنه تمام. پرده بسته می شود.]

پرده سوم

صحنه یکم: بیرون سیاه چادر. روز

یک سیاه چادر پیدا است. در کنارش اجاق شیرپزی
سستی (به شکل قبر) پیدا است. دو چوپان بالباس سیاه
در دیگی بزرگ شیر می‌پزند.
صدای موری^۱ از دور. صدای سگ از دور. صدای
زنگوله گوسفند. در وسط صحنه، درست کنار اجاق
شیرپزی سکوی «تلم‌بون» کهنه‌ای دیده می‌شود که
سه پایه ندارد.

صحنه موازی: همان صحنه و سه پایه و چوپان
کوچک که شلاق می‌خورد.

چوپان بزرگ:	روزگار بدیه. خیلی بد.
چوپان کوچک:	کوفه شده این رخس.
چوپان بزرگ:	آدم سر حال، قبراق، کاری، رعیت، مهر بون... [مک]

۱. موری: سوگواری و شیون به زبان سنگسری. در سوگ عزیز از دست رفته جملاتی می‌گویند و می‌گریند.

می‌کند و شیر را به هم می‌زند. [من که سر در نمی‌آرم. چه زجری کشیده! حیف، حیف.

تو می‌گی کار یاغیا بوده؟ [در اجاق هیزم می‌گذارد و با آتش ور می‌رود.]

یاغیا؟! کدوم یاغی؟

پس... [به اطراف نگاه می‌کند، صداش را پایین می‌آورد.]
سام وردی می‌گفت یاغیا بوده. مگه ندیدی چه سر و صدایی راه انداخته بود.

[مکث. سرگرم به کار.] آره، می‌گفت یاغیا بودن. چه می‌دونم.

اون می‌گفت، یاغیا، های بگیرین، روی این کوه، روی اون کوه، اما من هر چی نگاه کردم ندیدم.

من هم ندیدم. توی اون تاریکی ما جلوی پامونو نمی‌دیدیم.

خب من هم همینو می‌گم. [مکث می‌کند. به زمین خیره می‌شود.] شایدم می‌دید.

وقتی سگای ماندیده‌ن و صداشون در نیومده حکماً تقدیر این جوریه بوده. ببری، سگ به اون خوبی، درست همون شب، چهار تا ماده سگو برده بود توی تنگه. آخه یاغیا از

کجا می‌دونستن ما اون شب سگ نداشته‌یم؟

اما سام وردی تقاص باباشو می‌گیره.

نمی‌دونم بابا جون، نمی‌دونم، خدا می‌دونه... [سر تکان می‌دهد.] اما تو خیلی جوونی.

منظورت چیه؟

- چوپان بزرگ: هیچی بابا جون، کار تو بکن.
- چوپان کوچک: [زیرچشمی چوپان بزرگ را نگاه می‌کند.] می‌گم نکنه کار وزنایی‌ها بوده؟
- چوپان بزرگ: ما گناه کسی رو به گردن نمی‌گیریم. کار هر کی بوده، بوده، خدا عالمه.
- چوپان کوچک: امنیه‌ها سر نخعی پیدا کرده‌ن؟
- چوپان بزرگ: خدا رحمتش کنه، مشد حیدر این جور کارها رو دست امنیه‌ها نمی‌داد. خودش حل و فصل می‌کرد. این کارها جرئت می‌خواد.
- چوپان کوچک: اگر قاتل پیدا نشه خون مشد حیدر پامال می‌شه.
- چوپان بزرگ: بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه. قاتل خودشو نشون می‌ده. صبر داشته باش.
- چوپان کوچک: آخه هیچ کس ندیده. رد پایی هم نذاشته. صداشو هم کسی نشنیده.
- چوپان بزرگ: من هم برای همین حیرونم. مگه می‌شه کسی رو بکشن، تو بغل دستش خوابیده باشی و نبینی. اون هم هفت ضربه. بی‌رحم هفت تا ضربه زده، شاه‌رگشو بریده بود. من می‌گم این لیلا بی‌هوش بوده، خواب نبوده.
- چوپان کوچک: بدشانسی، سام‌وردی هم نبوده.
- چوپان بزرگ: آره.
- چوپان کوچک: کشور و تاروردی چی؟
- چوپان بزرگ: اونا جوونن. خواب جوونا سنگینه.
- چوپان کوچک: [به فکر فرو می‌رود.] بی‌چاره مشد حیدر. [همان طور که نشسته به زمین خیره می‌شود.]

- چوپان بزرگ: بجنب. آتیشو تند کن، وقت تنگه.
- [در همین حال دو ژاندارم از چادر بیرون می آیند، به چوپان ها نگاه می کنند، لحظه ای می ایستند و سپس به طرف آن ها راه می افتند.]
- ژاندارم اول: شماها دارین چه کار می کنین؟
- چوپان بزرگ: سلام علیکم سرکار.
- ژاندارم اول: او هوم.
- ژاندارم دوم: شماها چوپون مشد حیدرین دیگه.
- چوپان بزرگ: بله. بله. [جلو ژاندارم ها مرتب می ایستد، و چوپان کوچک شیر را به هم می زند.]
- ژاندارم دوم: پس باید به ما کمک کنین.
- چوپان بزرگ: بفرما. چه کار کنیم؟
- ژاندارم اول: این جاها درخت نداره؟ [به اطراف نگاه می کند.]
- ژاندارم دوم: یه درخت حسابی.
- چوپان بزرگ: داره. [به سمت راست اشاره می کند.] دم چشمه.
- ژاندارم اول: اون جا خیلی دوره.
- ژاندارم دوم: یه چیز دیگه ای که...
- ژاندارم اول: الوار ندارین؟
- چوپان بزرگ: می خواین خونه بسازین؟
- ژاندارم دوم: همچین.
- ژاندارم اول: می گم اون سه پایه کره گیری خوب نیست؟
- ژاندارم دوم: خوبه. ولی... دور نیست؟
- ژاندارم اول: [به جای تلم بون قدیمی نگاه می کند، درون گودال می رود، پا می کوبد] باید سه پایه رو بیارن این جا کار بذارن.

- ژاندارم دوم: برین بیارینش.
چوپان بزرگ: واسه چی می‌خواین؟
ژاندارم اول: اقرار. واسه اقرار می‌خوایم.
ژاندارم دوم: این آدمیزاد تا چوب نخوره زبونش وانمی‌شه. بالاخره یکی قاتله دیگه.
چوپان بزرگ: کی؟
چوپان کوچک: کی قاتله؟
ژاندارم اول: آدم. همه آدما. هر آدمی بالقوه یه قاتله. اینو می‌دونستی؟ نه.
چوپان بزرگ: آره. من، تو، [به چوپان کوچک اشاره می‌کند] اون... همه...
ژاندارم دوم: تصمیم داریم با شلاق قاتلو پیدا کنیم.
چوپان کوچک: به هر کی که شک دارین بزنین. انقلده بزنین تا مقرر بیاد...
ژاندارم اول: ما به همه شک داریم.
ژاندارم دوم: معطل نکنین. برین سه‌پایه رو بیارین. همین جا [پا می‌کوبد]. [علمش کنین. چوپان کوچک و چوپان بزرگ خیلی جدی و سریع از صحنه خارج می‌شوند].
ژاندارم اول: کدومه؟
ژاندارم دوم: شاید هم دو تاشون.
ژاندارم اول: قاتل خودیه.
ژاندارم دوم: مثل روز روشن.
ژاندارم اول: تا غروب نشده پیداش می‌کنیم.
ژاندارم دوم: چه عجله‌ای داری؟ حالا هستیم، یه چند روزیه غذای چرب و چیلی.
ژاندارم اول: اون که سر جاشه. اما امروز پیداش می‌کنم.

ژاندارم دوم:

به این سادگی ها نیست. قاتل زرنگه. شبی دست به کار زده
که همه سگار رفته بوده ن توی تنگه. بی سر و صدا،
کار و یکسره کرده.

ژاندارم اول:

[پا می کوبد.] پیداش می کنم. همه چوپونا باید جمع بشن
این جا.

[صحنه تاریک می شود.]

صحنه دوم: صحنه موازی موضعی، صحنه اصلی ماست

غروب، بیرون سیاه چادر.

در وسط صحنه چوپان کوچک را وارونه به سه پایه
بسته اند و با شلاق می زنند. با هر ضربه ناله می کند:
«نه... نه...»

پشت آن ها، خورشید در حال غروب است.
ژاندارم ها، ساموردی (تفنگ به دوش)، و چوپان
بزرگ در صحنه هستند.

لیلا و تاروردی و کشور نیز با لباس سیاه در سمت
چپ روی زمین نشسته اند.

چوپان کوچک:

نه... به خدا نه...

ژاندارم دوم:

[شلاق دیگری می زند.] از یاغیا پول گرفته بودی؟

چوپان کوچک:

نه...

ژاندارم اول:

پس از کی گرفته بودی؟

چوپان کوچک:

پول نگرفته بودم... نه...

- ژاندارم دوم: [می‌زند.] پس برای چی کشتیش؟
 چوپان کوچک: به پیغمبر من... نکشتمش... من قاتل نیستم... نه...
 ژاندارم اول: دیشب کجا بودی؟ می‌تونی مثل اون رفیقت یه دروغ سرهم کنی؟ [باشلاق می‌زند.] کجا بودی؟
 چوپان کوچک: توی چادر خودم... پیش زن و... بچه‌هام... آخ...
 ژاندارم دوم: آخه مرد ناحسابی، مشد حیدر چه ظلمی در حقت کرده بود؟
 چوپان کوچک: اون جای... پدر من بود... من چه جوری...
 ژاندارم دوم: ای بی‌سروپا. پس آ‌بو واسه کی گل‌آلود کردی؟
 ژاندارم اول: انقده بزن تا اقرار کنه.
 چوپان بزرگ: تو بهشون بگو سام، بگو که قاتل نیست.
 سام‌وردی: چی بگم. من توی کار دولت دخالت نمی‌کنم.
 چوپان کوچک: نه...
 ژاندارم اول: من خودم بازپرسم. رئیس پاسگاه هم هستم.
 ژاندارم دوم: بالاخره یکی قاتله... خودش که خودشو نکشته.
 ژاندارم اول: معلوم می‌شه. صبر کن، یکی از همین هاست.
 چوپان بزرگ: هیچ عیبی نداره. همه چوپان‌هارو به شلاق ببندین. منو هم بزنید. قاتل هر کی بوده از پیرهن تنش نزدیک‌تر بوده...
 ژاندارم اول: [یک قدم به سوی او می‌رود.] مثلاً کی بوده؟
 سام‌وردی: [مداخله می‌کند.] نه سرکار. کار اینا نیست. کار یاغیاست.
 چوپان بزرگ: من همون موقع دیدمشون، سه تا بودن. حیف که در رفتن.
 چوپان بزرگ: عیبی نداره.
 ژاندارم اول: بسه دیگه. فایده نداره.
 ژاندارم دوم: ولی باید کار چوپون‌ها باشه.

- نه...
چوپان کوچک: اون چوپونه اسمش چی بود؟ اسفندیار، هر چی چوب خورد بروز نداد.
ساموردی: سرکار، کار اسفندیار هم نیست. کار یاغیاست.
ژاندارم اول: اسفندیار حالا کجا رفته؟
ژاندارم دوم: [چوپان کوچک را باز می‌کند، اما او قادر به حرکت نیست.] همین جاها بود.
چوپان بزرگ: اون هم تنش کبود شده. افتاده توی چادر من.
ژاندارم اول: پس کار کی می‌تونه باشه؟
چوپان بزرگ: از لیلا پرسین.
لیلا: از من هیچی نپرسین. من نمی‌دونم.
ژاندارم اول: مادر، ندیدی چند نفر بودن؟ یه نفر بود یا بیش‌تر؟
لیلا: نمی‌دونم.
ژاندارم دوم: مرد بود یا زن؟
لیلا: نمی‌دونم. من که چیزی ندیدم. اما الهی هیچ وقت خیر نبینه.
ساموردی: تاریک بوده دیگه. هیچی ندیده...
کشور: بابام همیشه کنار آتیش می‌خوابید. بعد لیلا بود، بعد من بودم. بعد تاروردی بعد ساموردی.
ساموردی: من که اصلاً نبودم. وقتی او مدم دیدم بابام غرق خونه.
ژاندارم اول: کجا بودی سام؟
ساموردی: اون پایینا.
ژاندارم اول: تنها؟
ساموردی: آره، تنها.

چہ کار می کردی؟	ژاندارم دوم:
یہ ور لم داده بودم، سیگار دود می کردم.	ساموردی:
ہر شب می رفتی؟	ژاندارم اول:
نہ، آرہ. ولی نہ.	ساموردی:
[بہ طرفش می رود.] پس...	ژاندارم اول:
[ہراسان] با بیچہ پدر مرده ای کہ ہزار فکر و غصہ تو سرشہ، این جوری حرف نزنین.	لیلا:
قاتل فقط یہ نفر بودہ.	چوپان بزرگ:
کار وزنایی ہا نباشہ؟	تاروردی:
من ہم ہمینو می گم.	ساموردی:
وزنایی جرئت این کار رو ندارہ. تازہ، اونا مشد حیدر رو دوست داشتن، ہیچ وقت ہمچو فکری ہم نمی تونستن بکنن.	چوپان بزرگ:
آخہ همون روز عصر اینا دعوا داشتن، می خواستن ساموردی رو بیرن بکشن.	تاروردی:
شاید ہم عوضی گرفته ن، می خواستن منو بکشن، بابامو کشتن.	ساموردی:
تُخب، بگو تاروردی جون. بگو. تعریف کن ببینم چی بودہ.	ژاندارم اول:
داداش من ساموردی توی وزنا دعوا راہ انداختہ بود. یہ دختری رو بدبخت کردہ بود.	تاروردی:
کہ مشد حیدر خدا پیامرز وعدہ داد کارشونو رو براہ کنہ. قرار بود ساموردی امروز فردا بہ سلامتی داماد بشہ.	چوپان بزرگ:
حالا دیگہ مثل روز روشنہ. کار کار وزنایی ہاست. می خواستن منو بکشن. بابامو کشتن.	ساموردی:

- ژاندارم اول: عجب؟!
سام وردی: می‌دونی واسه چی?... [جلو می‌رود و ژاندارم اول را به داخل چادر می‌برد.]
ژاندارم دوم: آخه هیچ اثری از قاتل نیست. [رو به آدم‌های حاضر] ببینم، اون لحظه‌ای که قتل اتفاق افتاد، شماها یه چیز غیرطبیعی ندیدین؟
لیلا: چرا. خروس اون شب بد موقع می‌خوند.
ژاندارم دوم: نه، مثلاً...
لیلا: مشد حیدر خدا بیامرز هم همش قدم می‌زد. کشور براش چایی ریخت، اما اون نتونست بخوره. شام هم نخورد. کلافه بود. خسته بود. همیشه خسته بود.
ژاندارم دوم: منظورم اینه که ببینین یکی دست و پاش می‌لرزه. یا یکی دستاش خونی باشه. یا یکی...
تاروردی: چرا. کلاه سام وردی خونی بود.
لیلا: وقتی اومد سر نعش این جوری شد. تو حرف نزن.
تاروردی: [بغض کرده] پس تو چه جوری می‌خوابی؟ چرا ندیدی؟
لیلا: شب بود. تاریک بود. من خواب بودم...
تاروردی: تو توی همون تاریکی تگون بخوری من می‌بینم. پس چرا تو ندیدی؟
ژاندارم دوم: [کمی خم می‌شود.] شاید هم دیده‌ی نشناخته‌ی. هان؟
لیلا: من توی خواب چه جوری می‌تونستم ببینم.
چوپان بزرگ: پس اون چه قاتلی بوده که هیچ ردی نداشته؟ از آسمون که نیومده.

- لیلا: بیدار شدم دیدم داره خرخر می‌کنه. چراغ روشن کردم دیدم غرق خونه.
- چوپان بزرگ: کله من دیگه بیش تر از این کار نمی‌کنه. [چپش را روشن می‌کند.]
- ژاندارم دوم: ساعت چند به قتل رسید؟
- چوپان بزرگ: آخرای شب بود. ساعت... چه می‌دونم. شب بود. همه خواب بودیم.
- تاروردی: اگه یه ساعت داشتیم می‌فهمیدیم. سام وردی هم که ساعت داره، این‌جا نبود. ساعتشو با خودش می‌بره. می‌ترسه من...
- ژاندارم دوم: با این حساب، بهتره ما برگردیم فیروزکوه. اگه قاتل پیدا نشد ما رو خبر کنین.
- ژاندارم اول: [به همراه سام وردی از چادر بیرون می‌آید. چشم‌هاش برق می‌زند.] ما بر نمی‌گردیم. این‌جا می‌مونیم.
- ژاندارم دوم: می‌مونیم؟ [لبخند می‌زند.]
- ژاندارم اول: یکی دو روز دیگه می‌مونیم. قاتل پیدا شد. برو برگرد نداره.
- [سکوت و بهت همه را می‌گیرد.]
- چوپان بزرگ: [از جا برمی‌خیزد] کیه؟
- چوپان کوچک: [در حالی که کمرش را با دو دست گرفته، نیم‌خیز می‌شود] کیه؟
- ژاندارم اول: فردا می‌فهمین.

صحنه سوم: بیرون سیاه چادر. روز

سه پایه خالی وسط صحنه است. پشت آن سیاه چادر
پیدا است.

دو ژاندارم، سام وردی، مرد وزنایی و تاروردی در
صحنه اند. به دست های مرد وزنایی دستبند زده اند.

[در حالی که مابین دو ژاندارم روی سکویی نشسته است و سیگار
دود می کند.] یعنی... یعنی کسی باور می کنه که وزنایی مشد
حیدر رو بکشه؟

ژاندارم اول: چرا باور نمی کنه؟ وزنایی چشه که نمی تونه آدم بکشه؟
[پوشه در دست مشغول نوشتن گزارش.]

مرد وزنایی: سال های سال ما با مشد حیدر سلام و علیک داشته ایم. نون
و نمک خورده ایم.

ژاندارم اول: ما می دونیم. شماها با هم رفیق بوده این، درست، نون و
نمک خورده این، درست، حتا قرار گذاشتین فامیل بشین.

اینا همه درست، اما من هم اگه به ناموسم چپ نگاه کنن
فی المجلس شیکمشونو سفره می‌کنم.

مرد وزنایی:

به دین، به پیغمبر، ما قاتل نیستیم، ما رعیتیم.

ساموردی:

مگه رعیت نمی‌تونه قاتل باشه؟ [بر سکوی تلم‌بون کهنه
ایستاده و تفنگ راروی شانه‌اش جابجا می‌کند.]

مرد وزنایی:

تو دیگه این حرفو زن. هر چی باشه تو پسر مشد حیدری.
من امروز بابامو می‌دیدم. هی بهش می‌گفتم، زیر بار

ساموردی:

نمی‌رفت. هر چی داشت داد به این گداگشنه‌ها خوردن که
بیان سرشو ببرن. اگه به حرف من رفته بود و به دولت تکیه
می‌کرد، ژاندارمری نمی‌داشت شغال از این جارد بشه.
[سیگاری روشن می‌کند.]

ژاندارم دوم:

مشد حیدر به ما اعتنا نمی‌کرد. خدا رحمتش کنه، آدم
خوبی بود، ولی نمی‌خواست با ماها سر به سفره بشینه. ما
رو اهل ظلمه می‌دونست. [می‌خندد.]

ژاندارم اول:

چهار سال پیش، یه ناهار توی چادرش خوردیم، همین و
بس.

ساموردی:

ولی آقایون، من نمی‌ذارم خون بابام پامال بشه.

مرد وزنایی:

پس آبروی ما چی می‌شه؟ قولی که مشد حیدر داده بود؟

ساموردی:

تو اگر آبرو داشتی، خون نمی‌کردی.

ژاندارم اول:

تو هم بعداً برو شکایت. ما واسه چی حقوق می‌گیریم؟
حساب این قتل جداست، خرده حساب‌های شماهام
جداست.

مرد وزنایی:

[به ساموردی با عصبانیت] تو حق نداری بهتون ناحق بزنی.
[بلند می‌شود] بچه‌...

- ژاندارم اول:** بشین سر جات. [در گزارش می نویسد.]
- ساموردی:** [دست به تفنگ می برد.] شیطونه می گه بز نم اون مغزشو بترکونم، برم زندان بخوابم.
- ژاندارم دوم:** [جلو می رود.] ارباب، درست نیست، عصبانی نشو، صبر داشته باش. از راه قانون. از راه قانون.
- ساموردی:** استغفرالله... هر چی آدم کوتاه می آد، اینا دور ور می دارن.
- ژاندارم اول:** هر قاتلی این کارو می کنه. ما از این چیزا زیاد دیده ایم، بذار خودش به حرف بیاد.
- مرد وزنایی:** منو بکش. ولی وزنایی ها این جا خون راه می ندازن.
- ساموردی:** سگ کی باشن.
- ژاندارم اول:** این جا اگه ناخن کسی بشکنه، ما می دونیم چه کار کنیم.
- ساموردی:** سرکار، ما این جا امنیت نداریم. مأمور می خوایم.
- ژاندارم دوم:** راستش ارباب، دولت تصمیم داره بعدها یه چند تا پاسگاه این اطراف بسازه. ولی باز هم روی چشم.
- ژاندارم اول:** شکر خدا مملکت داره با قانون پیش می ره. می دونی؟ این مملکت اموراتش بدون قانون نمی گذره. [در گزارش می نویسد.]
- ژاندارم دوم:** می دونی ارباب؟ تا پنج سال دیگه مملکتی بشه که لنگه شو توی دنیا... [مکث] یه قانونی که کسی نتونه جیک بز نه... این جا صلح و صفا و آرامش می خواد. همین و بس.
- تاروردی:** [غضبناک به مرد وزنایی نگاه می کند.] اگر این قاتل بابای منه، پس چرا دارش نمی زنین؟
- ژاندارم دوم:** این حالا باید محاکمه بشه. ما گزارش می کنیم به مرکز.

- مرد و زنایی:** من شاهد می آرم که اون شب، توی خونه خودم بودم. پیش زن و بچه هام.
- سام وردی:** به روباه گفتن شاهدت کیه، گفت دمبم. [ژاندارم ها می خندند.]
- مرد و زنایی:** سام وردی، پس قول و قرارمون چی می شه؟
- سام وردی:** من با تو قول و قراری نداشتم. [سیگاری دیگر روشن می کند.]
- مرد و زنایی:** ولی بابات به من قول شرف داده بود.
- ژاندارم اول:** [به مرد و زنایی] کار از این حرفا گذشته، خود تو خسته نکن.
- سام وردی:** اون بابام بود که بهت قول داده بود، چه دخلی به من داره؟
- ژاندارم دوم:** خلاصه اقرار بکنی به نفعتم تموم می شه. این سام وردی از اون آدمایی که تو خیال می کنی نیست. این جوریه، [کف دستش را باز می کند] صاف و ساده. تازه مسئولیت این خانواده، این مرتع و گوسفندا و چوپونا و بچه ها، خلاصه همه مسئولیت ها روی دوش اونه.
- ژاندارم اول:** داغداره. ما نمی ذاریم هر پابره نه ای بیاد نمک به زخمش بریزه.
- سام وردی:** یه کلمه بگو کشتمش من رضایت می دم.
- مرد و زنایی:** به دین، به پیغمبر، من قاتل نیستم.
- ژاندارم دوم:** این جوری نمی شه.
- سام وردی:** پس چه کار کنیم؟
- ژاندارم اول:** اون جاز یونشو و امی کنیم. از این سرتق ترشو ما دیده ایم.
- ژاندارم دوم:** [به و زنایی] ولی حساب تو فرق می کنه. فقط یه کلمه بگو، تموم. بعدش روی همدیگر رو ببوسین، تو بخیر و اون به سلامت.

مرد وزنایی: خدا تقاصمو ازتون می‌گیره. من قاتل نیستم. من یه رعیتیم.

[به گریه می‌افتد.]

ژاندارم اول: [پوشه را می‌بندد.] خیلی خب ارباب، ما دیگه راه می‌افتیم.

مظنونو می‌بریم.

ژاندارم دوم: خدا بهتون صبر بده. زیاد گریه زاری نکنین.

ژاندارم اول: فردا دو تا مأمور می‌فرستیم این‌جا. [زیر بال مرد وزنایی را

می‌گیرد، او را بلند می‌کند.] راه بیفت، تا غروب نشده برسیم.

ساموردی: خب امشب می‌موندین، فردا می‌رفتین.

ژاندارم اول: نه ارباب، کار واجب‌تره. این چند روز هم زحمت دادیم.

ژاندارم دوم: باز هم خدمت می‌رسیم. [راه می‌افتند.] خدا نگهدار.

تاروردی خداحافظ، مادر ارباب خدا بهتون صبر بده،

خداحافظ... [از صحنه خارج می‌شوند، در حالی که مرد وزنایی

گریه می‌کند.]

ساموردی: خدا نگهدار.

لیلا: [از چادر بیرون می‌آید.] خیر پیش.

کشور: [از چادر بیرون می‌آید.] نذار ببرنش سام.

ساموردی: برو تو، حرف مفت زن.

صدای مرد وزنایی: ساموردی، اون دنیا یقه‌تو می‌گیرم...

ساموردی: کوتاهی نکن.

لیلا: این حرفو زن، سام.

ساموردی: مادر، تو نباید توی کار مردا دخالت کنی.

[لحظه‌ای لیلا، کشور و ساموردی، جلوی ورودی

سیاه چادر متحیر او را نگاه می‌کنند.]

ساموردی: [به سمت راست صحنه اشاره می‌کند.] تندتر بزنین نذارین
سرد بشه. از فردا روزی دو وعده تلم می‌زنیم. بجنین.
[به سمت چپ صحنه اشاره می‌کند.] بگو از فردا اسفندیار
ر مه رو ببره مرتع بالا. پشت تپه و زنا بچرونه.
صدای چوپان بزرگ: اون مرتع مال ما نیست، مال وزنایی هاست.

ساموردی: مال ماست.
مشد حیدر گفته مال ما نیست، توی پروانه شما نیست.
[وارد صحنه می‌شود.] سام، حلال و حروم قاطی می‌شه.
کشور: مادر یه چیزی بگو.

ساموردی: نه مادر. من می‌دونم کجا مال ماست، کجا نیست.
لیلا: [به کشور و چوپان بزرگ] هر چی باشه مرد خونه ماست،
حتماً درست می‌گه.

تاروردی: درست نمی‌گه. اون مرتع مال وزنایی هاست.
ساموردی: تو برو بازی کن بچه، صد بار گفتم خودتو قاطی
بزرگ ترا نکن. مادر، ورش دار ببر تو، برین به کاراتون
برسین. [به چوپان بزرگ] یکی رو بفرست سنگسر، بگو
بره سورات حسابی بیاره، ما این جا می‌خوایم ختم
بگیریم، خرج بدیم. بگه بابام خدا بیامرز به دست
وزنایی‌ها کشته شده. [به مادر و کشور] برین به کارتون
برسین، چرا وایستادین منو نگاه می‌کنین؟ مگه آدم
ندیدین؟

تاروردی: [در حالی که متحیر جلو او ایستاده و نگاهش می‌کند.] تو چه
کار داری، بیخودی، مثل بابا هی فرمون می‌دی. اصلاً
چه کاره‌ای؟

سام‌وردی: [محکم می‌خواباند توی صورت تاروردی. صدا در صحنه

می‌پیچد.] از حالا هر چی من می‌گم همونه. از حالا به بعد
بی اجازه من آب نمی‌خورین.

تاروردی: [گریه می‌کند و بالکنت] مگه تو...؟ [به درون سیاه چادر

می‌رود.]

سام‌وردی: خفه شو. [با فریاد] برو...

کشور: هیشکی به حرف تو نمی‌ره.

سام‌وردی: برو از جلو چشم گم شو. برو سر قالی بافتن خودت.

کشور: یکی نیست بخوابونه توی گوشش؟

چوپان بزرگ: سام، این که تو می‌گی بیراهه‌ست. ما نمی‌تونیم توی

زمین مردم گوسفند بچرونیم، ما نمی‌تونیم بچه‌ها رو
بزنیم، این جووری هیشکی به حرف تو نمی‌ره.

سام‌وردی: از حالا به بعد هر چی من می‌گم همونه.

چوپان بزرگ: نیست.

سام‌وردی: هست. اگه از من مواجب می‌گیرین، هست.

لیلا: سام!

چوپان بزرگ: نمی‌تونیم زیر بار زور بریم.

سام‌وردی: [به خشم می‌آید، تفنگ را از روی دوش برمی‌دارد، به همه

افراد خیره نگاه می‌کند، با چشمانش سر تا پای همه را می‌دراند.
آن‌گاه سر تفنگ را به خاک می‌گیرد و شلیک می‌کند] این

جووری چطور؟

چوپان بزرگ: من همین امشب چادر مو جمع می‌کنم، از این جا می‌رم.

لیلا: توی سرت شراب می‌پزن، سام؟

سام وردی:

برو... [مکث] چیزی که این روزا زیاده چوپون... اما اگه رفتی دیگه نمی تونی برگردی.

چوپان بزرگ:

[در حالی که از صحنه خارج می شود] نمی دونم چرا این دوره آقاخانن تموم نمی شه.
[صحنه تاریک می شود.]

پایان

فروردین ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۶



«... "آونگ خاطره‌های ما" سال‌ها پیش در ایران برای چاپ آماده شد اما توفیق انتشار نیافت. ابتدا نام اصلی اثر... "و خداگاو را آفرید"، به اجبار تغییر یافت و سپس منع شد. سال‌ها طول کشید و بر همه ما ماجراها گذشت که وصفش طولانی است. بگذریم...»

عباس معروفی»

www.vassaf.com

۱۷۰۰ تومان



ISBN:964-311-421-X



www.qoonos.net